

Anhang: *Kišānbilās*

Anmerkungen zur Edition

Basis der Edition ist die Handschrift **Ms. orient. quart 257**, die von W. PERTSCH im *Verzeichniss der Persischen Handschriften der Königlichen Bibliothek zu Berlin*, S. 1035-1036 (Nr. 1088). beschrieben wird. Die Angabe *aṣl* im Fußnotenapparat bezieht sich immer auf diese Handschrift.

In der Edition ist Konsonantendopplung durch *tašdīd*, die in der Handschrift fakultativ ausgeführt ist, durchgehend angegeben, ebenso *ižāfa* nach *-ha*. Das *-ī* in der Funktion als *yā-ye vaḥdat* wird in der Handschrift als Hamza auf dem *-ha* geschrieben und wird hier durchgehend als *-ī* geschrieben.

Häufig auftretende Schreiberfehler wurden korrigiert und nicht in den Fußnoten vermerkt. Dies betrifft folgende Fälle:

Verwechslung von

ṭ und t,	z.B. <i>āb-ī ḥayāt</i>	(Hs.)	statt korr. <i>āb-i ḥayāt</i>
č und ġ,	z.B. <i>čang</i>	(Hs.)	statt korr. <i>ğang</i>
	oder <i>čangal</i>	(Hs.)	statt korr. <i>ğangal</i>
š und ṣ,	z.B. <i>šavāb</i>	(Hs.)	statt korr. <i>ṣavāb</i>
ž und z,	z.B. <i>marğzār</i>	(Hs.)	statt korr. <i>marğzār</i>

Ebenso wurde *barḥvāstan* (Hs.) durchgehend zu *barḥāstan* korrigiert. Stellenweise findet sich die Schreibweise *hamūn* statt *hamān* dies wurde ebenfalls ohne Vermerk zu *hamān* angeglichen. Variiert die Schreibweise für indische Eigennamen innerhalb der Handschrift, so wurde die Entscheidung für eine Schreibweise getroffen und diese durchgehend verwendet. Historische Schreibweisen wie *šukrguzārī* (statt *šukrguzārī*), *ūstād* (statt *ustād*), *ḥūrām* (statt *hurram*), *ḥūrdsālī* (statt *hurdsālī*), wurden beibehalten, ebenso die Variante *bādšāh* (statt *pādšāh*).

و الله المستعان

بسم الله الرحمن الرحيم

ربّ يَسِّرْ و تَمِّمْ بِالْخَيْرِ

حمد خداوند سرایم نخست تا شود این نامه به نامش درست

قادر اوّل به وجود قدم نه به وجودی که بود از عدم

عالم^۱ عالم سپاس بر قادری که چمن دانش از خزانه غیب او روزی می‌خورند. قطعه:

ای کریمی که از خزانه غیب گیر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

هزاران هزار ستایش معبودی را که وحش و طیور از گنج‌خانه لاریب او بهره می‌برند. بیت:

چنان پهن خوان کرم گسترد که سیم‌رغ در قاف قسمت خورد

اما بعده، در زمان حضرت خلافت‌پناه خداآگاه، تاج‌بخش بی نصیبان،^۲ کام‌ده غریبان^۳ و راه‌نمای گم‌شده‌های راه توحید،

هادی حقیقی و مجازی، شاه نورالدین جهانگیر بادشاه غازی، بیت:

خدایا تو این شاه درویش دوست که آسایش خلق در ظلّ اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار به توفیق طاعت دلش زنده دار

حکایت

ذرة حقیر کِشنداس این مُلوکچند تَنبُولی ساکن دارالسلطنت لاهور آنکه ناقلان بلاغت‌دثار و راویان شکرگفتار این داستان را به لقب هندوی سنگهاسن-بَنَسِی نام نهاده و مشتمل است بر سی و دو حکایت از زبان هندوی به زبان فارسی ترجمه نموده نام این داستان کَشَن‌بلاس^۴ نهادند. و راویان چنین آورده‌اند که یک وقت سری مهادیو بر کیلاس پربت که جای بودن مهادیو است نشستند. پارتی دست ادب بسته ایستاده بود. التماس نمود که امروز دل ما می‌خواهد که حکایت افسانه‌ای یکی از راجه‌های معابد راستکار^۵ که در شجاعت و سخاوت لامثال باشد، از زبان ذَرَرِیز شما بشنوم. چون ذات شما را در حقّ خود مهربان می‌دانم، سوال، بنا بر آن متصلّع^۶ اوقات گرامی گردیده امیدوار از کرم عمیم ایشان چنانم که دل تشنه ما را به سخنان شیرین که بهتر از آب حیات است، سیراب فرمایی. چون پارتی به عجز و زاری تمام، التماس نمود، سری مهادیو نیز بر پارتی مهربان شده فرمودند که قبل از این یک سنگهاسن برای ما آراست ساخته بودند از چندرکانت^۷ و لعل بی‌قیمتی و زمرد و یاقوت بی‌بها در آن سنگهاسن آراسته کرده بودند. آن سنگهاسن را به این‌دردیو داده بودم و این‌دردیو به راجه بکرماجیت که یک برادر کلان او به‌ترتری^۸ که راجه او جین بود، به او داده. قطعه:

^۱ اصل: - عالم.

^۲ اصل: بی ادنا.

^۳ اصل: هر غریبان.

^۴ اصل: پلاس.

^۵ اصل: راستکاله nach Hs. Sprenger 1660

^۶ ظ: مصلّع.

^۷ اصل: چندرکانت.

^۸ اصل: بی‌هرتری.

خوژم چو بهشت در نکویی

شهری چو ارم به تازه‌روی

افتاد به پیرایه نکویی

در هر طرف از بساط شاهی

باربیتی پرسید که نام پدر آن راجه‌ها چه بود و چطور راجه ایندردیو سنگهاسن را به راجه بکرماجیت مرحمت فرمودند که گندهربسین پدر گندهرب بود. چون ایندر دریافت که چند مرتبه از او عمل بد واقعه شده که به حوریان¹ ایندر نظر بد کردند که ایندر غصه شده گندهربسین را تَفأل بد کردند و فرمود که گندهربسین، از ایندرلوک رفته بر روی زمین به صورت خر مخلوق شوی! گندهربسین اندوهگین شده دست ادب بسته التماس نمود که ای خداوند! هر عملی شهوت که کرده بودم، به بدی آن گرفتار شدم. و از حکم شما جای گذر ندارم. به هر نوعی که امر شد، مخلوق خواهم شد. الحال امیدوارم که کرم نموده حکم فرمایند که باز کی به ملازمت آمده به شرف پای‌بوسی سرافراز خواهم شد و در دنیا چند روز آن صورت باشم؟ و یکی دیگر هم، مهربانی فرمایند که در روز آن صورت باشم و به وقت شب به صورت اصلی شده و غسل کرده در عبادت حقّ جلّ و علا مشغول باشم؛ که به وسیله آن باز به خدمت آمده به قدم‌بوسی مشرف شوم. و آن وقت کدام خواهد بود؟ راجه ایندر فرمود: وقتی که یکی از راجه‌ها پوست خری ترا خواهد سوخت و از دختر راجه فرزند حاصل خواهد شد، بعد از آن از تَفأل بد خلاصی یافته باز به ایندرلوک خواهی آمد. گندهربسین از ملازمت راجه ایندر رخصت شده بر زمین آمد. در خانه [ای] گلال(؟)² در شکم ماده خر تولّد شد. چون ایام جوانی رسید، بالای تالاب رفته خود را غایب ساخت. هردت نام برهمن راجه هندرسین بر تالاب رفته بود. به آن برهمن گفت که ای برهمن! راجه خود را بگو که دختر خود را به من کدخدا سازد. اگر پیام ما به راجه نخواهی رسانید، [او] باز در این مَرغزار خواهی آمد، جزبه عظیم به تو خواهد رسید، بلکه ترا زنده نخواهم گذاشت. برهمن از استماع این سخن تعجب نمود و به هر جانب نگاه کرده اما هیچ‌کس در نظر نیامد. از آنجا برگشته به ملازمت راجه رفت. و التماس نمود که راجه - جیو سلامه - امروز بالای تالاب رفته بودم. از میان تالاب آواز برآمد که ای برهمن! راجه خود را پیام ما برسان که اگر راجه سلامتی خود می‌خواهد، دختر خود را به من دهد. و آئانه به فراغت هرگز حکم نخواهد کرد. و اگر تو پیام نخواهی گفت، ترا ضرر جان نیز خواهد رسید. و راجه نیز فلاح نخواهد دید. بنا بر آن، ضرور شد به عرض رسانم و آئانه بنده چه قدرت داشت که گستاخی نماید. راجه از شنیدن این اخبار خشمناک شده آتش غصه برافروخت و گفت: ای هردت، اگر برهمن نبودی همین زمان ترا به منزل اجل می‌فرستادم که چرا اینطور بی‌ادبانه به حضور من سخن کردی تا دیگری نکند. فرمود: از اینجا به در کنیدا! حسب الحکم برهمن را به در کردند. به روز دیگر، پندت برهمن که یکی از مقریان راجه بود، به غسل همان تالاب مذکور رفت. او را نیز گندهربسین گفت که ای برهمن! پیام ما به راجه برسان که دیروز به هردت برهمن گفته بودم که به راجه بگوید. امروز به تو می‌گویم اگر راجه سلامتی و بهبودی خود و خلاق می‌خواهد، دختر خود را به من دهد. اگر تغافل ورزد، به محنت عظیم گرفتار گردد. و اگر تو در پیام رسانیدن تأخیر خواهی کرد، ترا هم کلی ضرر است. از غضب راجه فکر مکن! راجه به تو هیچ نخواهد گفت. و اگر راجه در این باب اهمال خواهد کرد، پشیمان خواهد شد. برهمن حیران شده نگاه هر سو کرد، در نظر هیچ‌کس نیامد. به ملازمت راجه آمده التماس نمود که راجه - جیو سلامه - سخن عجیبه شنیده آمدم. اگر چه در گفتن تمام گستاخی است، و اگر نگویم می‌ترسم که مبادا ثانی الحال چیزی ضرر رسد. ملاحظه همین به خاطر داریم که آخر بفرمایید که چرا خبر نکردی؟ راجه فرمود که بگو چه عرض داری! برهمن پیغام گندهربسین را مشروحاً بیان نمود. راجه وزیر خود را طلب کرده به اتفاق آن برهمن بر تالاب

¹ اصل: حریان.² گلال؟ "Töpfer" möglicherweise in der Bedeutung

رفته ایستاده شده. آواز آمد که ای راجه، من گندهربسین راجه‌ام، به وسیله شهوت از من گناهی واقعه شد. بنا بر آن، راجه ایندر ما را از ایندرلوک به در کرده و فرمود که بر روی زمین رفته به صورت خر مخلوق شوی! بعد از مدت باز به جای خود خواهی آمد. الحال من به این روش در گرد شهر تو می‌باشم. و ملتسم دارم که دختر خود را به من ده که ترا ثواب عظیم خواهد شد. بهتر از این داماد نخواهی یافت. و خیریت تو و تمام عالم در همین است. راجه در میان وکلای خود کنگش کرده گفت که خوب، اگر تو راجه گندهربسین باشی، گرده‌گرد شهر من امشب قلعه‌ای ازبس تیار شود، و چهار دروازه باشد. گندهربسین گفت: به کرم الهی همچنان خواهد شد. راجه رخصت گرفته و به منزل [و] مکان خود آمده گندهربسین لشکریان که موکل عمارت است یاد کرد. لشکریان آمده شباشب، تمام قلعه را با چهار دروازه عظیم راست کردند. راجه از خواب بیدار شد. قلعه به طوری که گفته بود، موجود یافت. راجه دختر خود را با چند کنیزکان همراه گرفته همه را به زر و زیور آراسته بر سر آن تالاب برد و گندهربسین به صورت خر مخلوق آمده حاضر شد. و از راجه جهت ماندن خود جای طلب نمود. چون راجه عمارت عالی داشت، یک جایی برای گندهربسین علی‌حده کرده و از قسم فیل و اسب و زر و غیره بسیار داده گندهربسین به روز بیرون می‌ماند و چند کس برای خدمت مقرر بودند از دانه و گاه خبردار باشند. چون شب می‌شد، چرم خری را گذاشته به صورت اصلی شده در محل می‌رفت. و دختر راجه در عمر شش ساله بود. یکی از کنیزکان صاحب‌جمال بود به او می‌ماند و بعد از چند روز از او پسری تولد شد؛ بهتری نام نهادند. بعد از آن به دختر راجه نیز حمل مانده. یک روز راجه به خاطر آورد که دختر را به شخصی داده‌ام، یک مرتبه از احوال دختر خبر بگیرم و ببینم^۱ که چه احوال دارد. به اتفاق^۲ رانی منزل گندهربسین رفت. دختر دریافت که رانی و راجه حقیقت شوهر من خواهد پرسید. آخر الامر ایشان پرسش^۳ کردند. دختر به تفصیل بیان نمود که در روز به طویله می‌باشد و گاه می‌خورد و چون شب می‌شود، به صورت دیوته در محل می‌آید. تمام شب عیش و جیش می‌گذراند. چون رانی و راجه هر دو مصلحت کردند، وقتی که شب می‌شود، گندهربسین پوست خری را در طویله گذاشته، اندرون محل آید. آن وقت پوست مذکور را باید سوخت. گندهربسین به صورت اصلی بماند. یک روز به اتفاق وزیر آن پوست خری را که در طویله بود، آن را سوختند. فی‌الحال گندهربسین از محل بیرون آمده راجه را دعا کرد و گفت که راجه ایندر دیو در حق من تفرؤل کرده به زبان مبارک خود فرموده بود که یکی از راجه‌های بزرگ پوست تو خواهد سوخت؛ تو به جای خود خواهی آمد. الحال راجه - جیو سلامه - وقت آخر رسید. از شما رخصت می‌شوم. اوصاف حمیده تو در مجلس راجه ایندر مذکور خواهم کرد. و دختر تو پسر خواهد زایید که هر روز هزار فیل خواهد بخشید. بیت:

سختیان ز اموال بر می‌خورند بخیلان غم سیم و زر می‌خورند

و پسر کنیزک را نام بهتری داده و نکویی هر دو پسران تا قیامت خواهد ماند. بهتری به زهد و تقویت و بکرماجیت به شجاعت و سخاوت خواهد شد. بیت:

سخاوت بود پیشه مُقبلان سخاوت بود کار صاحب‌دلان

این را گفته به جانب آسمان رفت. راجه در این حالت غمناک شده به خاطر اندیشید که چه بد کردم که پوست را سوختم. کاشکی اگر نمی‌سوختم، همیشه دیدار گندهربسین را می‌دیدم و خدمت می‌کردم. افسوس خورده به منزل خود رفت. مصرع:

^۱ اصل: بوبینم.

^۲ اصل: به اتفاقا.

^۳ اصل: پرستش.

چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی؟

و نیز به خاطر آورد که هر وقت از این دختر پسر توگد شود و هزار فیل هر روز خواهد بخشید و قوت هزار فیل به فضل ایزدی در بدن او خواهد شد، یقین که صاحب ولایت اوست. همه طایع حکم او خواهند بود. حکومت از خاندان تو خواهد رفت. به وزرای خود مصلحت کرده جماعتی^۱ به جهت محافظت دختر تعیین نموده که هر وقت پسر توگد شود، گرفته به حضور بیارید. بعد از چند روز این خبر به دختر رسید که جماعتی^۲ تعیین کرده که بعد توگد شدن، پسر را بکشند. چون دختر از فراق گندهربسین اندوهگین بود، دیگر افزود. از کارد شکم خود پاره کرد؛ جان به حق تسلیم شد. پسر از شکم برآمد. عورتان دیگر در حق پسر مهربانی زیاده فرمودند که بهتر است این پسر را پرورش نماییم. عورتان به طریق مادری پرورش نمودند. چون بالغ شد، ولایت مالوه و حکومت اوچین به او مقرر شد. بکرماجیت گفت: برادر کلان بهتری است. او راجه باشد، ما در وزارت خواهیم^۳ ماند. تا مدت راجه بهتری در اوچین راج نمود، بکرماجیت وزارت می کرد. چون راجه بهتری در اوچین به عدل و انصاف حکومت می کرد که هیچ احدی در حکومت او گرسنه و تشنه نبود.

اینکه کامسیانام رانی که زن^۴ بهتری بود، راجه به او میل بسیار داشت. تا مدت در محل ماند، مردم شهر و ولایت به خاطر بردند که راجه بیرون نمی آید؛ معلوم نیست که زنده است یا مرده. بکرماجیت وزارت می کرد. دانست که از بیرون نه آمدن خلل عظیم است، بنا بر لاعلاج شده در محل رفت، چه بیند که راجه بهتری و رانی بر سنگهاسن نشسته در چوپربازی مشغول اند. بکرماجیت سلام کرد و گفت که راجه - جیو سلامه - مدت می گذرد که خود به دولت بیرون تشریف نبرده در ولایت غلغله برخاسته که راجه بهتری پیدا نیست. اگر می بود، در دو سه روز یک مرتبه هم بیرون می آمد. مفسدان وقت یافته دست خیانت دراز کرده اند. لایق دولت آن است که یک مرتبه سلام مردمان گرفته باز در محل تشریف آرند. راجه بهتری از استماع این خبر، فی الحال برخاسته بیرون آمد و سلام مردمان گرفت. باز در محل رفت، چه بیند که رانی زیورهای خود فرود آورده و لباس بیوه پوشیده در کنج خانه نشسته. راجه بهتری احوال رانی دیده تعجب نمود. هر چند پرسش کرد، جواب نداد. بعد از گفت و شنود بسیار رانی گفت که شما را بکرماجیت به اندک سخن از ما ترک داده به در برد. اول باید که او را تنبیه نمایید که بدون حکم چرا در محل آمد و اگر تنبیه نمی کنید، از اینجا به در سازند. اگر به در نخواهند کرد، من هرگز روی شما نخواهم دید. راجه هر چند دل آسا و دلجویی می کرد، به رانی هیچ اثری نداشت. **قطعه:**

نخشی زن تمام حيله بود تا نداری تو قولشان باور
صدجگر از زنان شود خسته زشت باشد زن زبان آور

راجه چون دید که رانی از سخن معقول نمی گردد، بکرماجیت را رخصت کرد که در ولایت ما نباشید، چرا که بی حکم در محل درآمدی. اگر چه لایق سیاست بود، اما از ولایت ما برود. بکرماجیت به فرموده راجه بهتری از ملک مالوه به

¹ اصل: جماعه.

² اصل: جماعه.

³ اصل: خواهم.

⁴ اصل: زنی.

گجرات رفته نوکر بنجاره شد. راجه بهتری از غم فراق^۱ بکرماجیت قرار نداشت، اما چون به رانی بسیار مایل بود، لاچار بکرماجیت را از خاطر فراموش کرد؛ اوقات به رانی می‌گذرانید.

چون یک برهمن سکنه اوجین به خاطر آورد که اوقات به محنت می‌گذرد اگر میسر شود، عبادت بکنم. مقام کالکا بود؛ در آنجا رفته به عبادت مشغول شد. بعد از مدت کالکا بر او مهربان شده فرمود: بطلب هر چه اراده تو باشد! برهمن گفت: هر چه رضای شما باشد. کالکا گفت که ای برهمن، هر چه به تو می‌دهم، بقای ندارد. در این صورت چنان چیزی به تو بدهم که هرگز نمیری و از خوردن آن همیشه جوان باشی، دیرگاه زنده بمانی. یک انبرت پهل به برهمن عطا نمود. برهمن میوه را گرفته به خوشی تمام به خانه آمد. به زن خود نمود که به خوردن این از سر نو جوان خواهم شد. زن برهمن گفت: این میوه خوردن کار ما نیست، چون که این چه زندگانی است که ما داریم، هرگز در عمر خود شکم پر نکرده و هیچ‌کس از ما فایده نبرده. و هرگاه زنده بمانم، مدام به گرسنگی و تشنگی گرفتار باشم. کدام زندگانی ست که همه خویشان و قربانیان بمریند؟ مناسب آن است که این میوه را به راجه بهتری بدهم که از زندگانی راجه تمام خلق مستفید خواهند شد و ما هم داخل ثواب می‌شویم. و آنچه راجه بدهد، چند روز به فراغت گذرانیده شود. برهمن همچنان کرد و آن میوه را به نظر راجه گذرانیده. راجه به دیدن میوه در تعجب ماند که اینچنین میوه هرگز در عمر خود ندیده‌ام. از کجا پیدا شده؟ برهمن گفت: مدت است که از سبب مفلسی در پرستش کالکا مشغول بودم. بعد از اطاعت بسیار این میوه عطا نمود. در خاطر گذشت که این را راجه بخورد، دیرگاه سلامت ماند، از زندگانی راجه جمیع خلائق در سایه عدل او به خوشی تمام اوقات به سر خواهند برد. بنا بر این، میوه را به خدمت آوردیم که بخورند. به عنایت الهی سایه عدل تو همیشه در عالم خواهد ماند. راجه بهتری آن میوه را گرفته به زناردار رعایت بسیار کرد که تمام عمر خود به فراغت بگذرانند. زناردار دعا و ثنا کرده رخصت شد. و راجه آن میوه را گرفته در محل رفت و به رانی بنمود که این امرت است، نصف تو بخور و نصف ما می‌خوریم، هر دو دیرگاه زنده بمانیم و از سر نو جوان شویم. رانی از دست راجه میوه را گرفت. به خاطر آورد که نصف ما بخوریم و نصف به میرانخور^۲ بدهم که به من محبت دارد، او بخورد. و بعد از ساعتی وقت یافته میرانخور را به محل طلب نمود و گفت که این میوه‌ای است هر که بخورد، نمیرد و از سر نو جوان شود. و نصف ما بخوریم و نصف تو بخور! هر دو دیرگاه زنده بمانیم و راجه زود از دنیا برود، زر و مال داریم در تصرف خواهد ماند. همیشه [با] یکدیگر به فراغت بگذرانیم. میرانخور گفت: همچنان خواهم کرد. الحال نزد ما باشد. میوه را میرانخور گرفته به خاطر آورد که نصف ما بخوریم و نصف لاکها بیسوا بخورد. و میوه را نزد لاکها برد و گفت که امروز سوغات برای شما خوب آورده‌ام بخورند، به مجرد خوردن از سر نو جوان خواهیم شد و نخواهیم مرد. اگر به من میل داشته باشی، نصف تو بخور و نصف ما خوریم. لاکها گفت: وقت دیگر خواهم خورد.

از میرانخور میوه را گرفته به خاطر آورد که تا امروز زنده‌ایم، کدام نیکویی کرده‌ام و خواهم کرد؟ لعنت بر این زندگانی باد، بهتر آن است که آن میوه را به راجه بهتری بگذرانم که بخورد و زنده بماند که تمام خلق مستفید شود. لاکها پهل را گرفته به ملازمت راجه بهتری رسید و به نظر گذرانید. راجه از دیدن میوه تعجب کرد در دل خود گفت که میوه همان است که به رانی سپرده بودیم نزد لاکها چطور رفت؟ از مجلس برخاست و از لاکها پرسش نمود که تو از کجا یافتی؟ چون لاکها راجه را بر تلاش این مقدمه به جد گفت که میرانخور به من داده که اخلاص تمام از ما دارد. راجه لاکها را زر

^۱ اصل: غم و فراق.

^۲ ظ: میرآخور.

و زیور بسیار انعام داده و گفت که خوب، حقیقت تو معلوم شد. راجه میوه را به رانی نمود. رانی به دیدن میوه از ترس جان از بام افتاد. قطعه:

نخشیی زن فریبها دارد
خویشتن را ز قید او برهای
مار زهرست از لب و تا دم
زن فریب است از سر و تا پای

راجه اندیشمند شد و گفت که ای بهرتری! ترا چه گویم که اطاعت عز و جل گذاشته به مثل بکرماجیت برادر را به گفته این زن قحبه به در کرده خود را خراب ساختم. و لعنت بر زندگانی رانی باد که به مثل ما راجه را گذاشته به میرانخور می گذرانید. و لعنت بر میرانخور که رانی را گذاشته بر بیسوا مایل شد. رحمت بر عقل ما که عبادت حق سبحانه و تعالی گذاشته اصلا در خاطر نیاورده بودیم و همواره در فکر آن بودیم که در آنچه خوشی رانی باشد، باید نمود. و آنچه طلب کند، باید رسانید. الحال از کرم الهی امیدواریم که دلی به رانی داشتیم آن محبت به عز و جل بیندم. همانطور اندیشه کرده و از خانه برآمد و جوکی شد و راه صحرا گرفت. هر چند که وزرا [و] وکلا و اهل [و] عیال و مردمان نصیحت کردند، فایده نکرد. و به جانب صحرا متوجه شد و همه مردم شهر از برهمن و چهرت و بیس و سود و جمیع خلائق به دنبال راجه گریه و زاری می کردند و نصیحت و عجز و انکسار والده نیز سودمند نمی شد. چون مردم شهر دیدند که راجه بهرتری را نصیحت سودمند نیست، برگشته در اوجین آمدند.

بعد از راجه، ملت یک سال گذشته بود که بیربیتال دیو بزرگ پیدا شده. چون بیربیتال دیو آمد، مردم شهر را در آزار گرفت. شب و روز آتش می افروخت و مردم را می گفت که یک کس را در شهر هر روز راجه بکنید که تمام روز حکومت می کرده باشد. محلی که شب شود، آن شخص طعمه ما باشد. چون از دست تعالی آن دیو شهریان روی به فرار آوردند، در خود فکر کردند که چون آبادانی شهر ده گروه طول و نه گروه عرض دارد، اگر هر روز یک کس آن دیو خواهد خورد، آبادانی این شهر کم نخواهد شد. اینکه یکبارگی تمام شهر تلف خواهد شد، خوب نیست. این معنی را در میان خود قرار کرده به بیربیتال قول و قرار نمودند. یک کس را راحت القلوب هر روز راجه آن شهر می کردند. چون شب می شد بیربیتال آمده می خورد. تمام روز آنچه که آن آدمی حکم می کرد، مردم شهر در عمل می آوردند. ملت مدید به همین منوال گذشت. بعد از چند سال یک بنجاره که نوکر او بکرماجیت بود در اوجین آمده به کناره دریا فرود آمد. چون یک بهر شب گذشت که شغالان آواز کردند بعد از آن یک شغال علی حده شده صدایی کرد. آن بنجاره یک سکونیه (؟) همراه داشت. بکرماجیت از او پرسید که این شغال چه نام چه آواز می کند؟ سکونیه گفت که این شغال می گوید که مرده در این دریا بالای آب می آید که پیش او چهار لعل و یک انگشتری که نگینه آن از لعل بی قیمتی دارد. هر کس که این مرده را از دریا بیرون آرد و به من خوردن دهد، آن لعل و انگشتری را او بگیرد إن شاء الله تعالی. در این نزدیکی راجه اوجین و تمام ممالک محروسه شود نیکویی او تا قیامت در این عالم بماند. بکرماجیت در خاطر آورد که تا آنکه مرد تردد نکند، به دولت نمی رسد. از مجلس برخاست و به کناره دریا نشست. چون شب زیاده گذشت، دید که یک مرده بر روی دریا می آید. بکرماجیت آب بازی کرده مرده به کنار آورد؛ چهار لعل و انگشتری دارد. مرده [] گذاشته جواهر مذکور گرفته باز به صحبت بنجاره آمده به خواب شد. چون روز برآمد، به خاطر آورد که شهر را بینم¹ چون در ایام خوردسالی تمام شهر را دیده بودم. کوچه به کوچه سیر می کرد و خانه به خانه می گشت به جایی رسید که آن روز نوبت پسر گلال (؟) است. مردمان جمع آمده فیلان و اسپان آراست کرده و قشقه کشیده راجه کرده بر تخت بنشانند. بکرماجیت

¹ اصل: به بینم.

از مردم شهر پرسید که امروز در خانه این چطور صحبت است که مردم شهر با حشم و خدم آمده در دربار او حاضر شده‌اند؟ کُلال (۹) و زن او گریه و زاری تمام دارند و پسرش را احوال بد می‌بینم که خون در بدن نمانده و خویش و قرابت او نیز در فکر هستند. مردم شهر حقیقت بیریتال را به تفصیلاً بیان نمودند. بکرماجیت به همه مردم گفت که امروز نوبت ماست. در عوض پسر کُلال (۹) ما خواهیم رفت. اما به شرطی که هر چه بفرمایم، مردم شهر به عمل آرند. إن شاء الله تعالی کار آن دیو مردود خواهد ساخت. در جواب گفتند که مردی رهگذری، و از این سخنان هیچ فایده نخواهد رسید. ترا ناحق بی‌موجب به کشتن نمی‌دهیم^۱ و مایان را عذاب است. بکرماجیت گفت: نشنیده‌ای کسی که عوض دیگری خود را به کشتن دهد به بهشت می‌رود؟ مرا به این پسر این کُلال (۹) رحمی آمده بنا بر خوشی خود خود را طعمه آن دیو می‌سازم. اگر به عنایت الهی آن دیو را مسدود می‌کنم، هر دو چیز حصول می‌شود و به من ثواب عظیم است. اگر او مرا می‌کشد به درجه شهادت رسیده به بهشت می‌روم. مردم شهر قبول کردند. راجه بکرماجیت حکم فرمودند که آنچه بگویم شما یان از دل و جان به‌جای آرید. مردم شهر گفتند که تو عوض دیگری جان عزیز خود می‌دهی! مایان گفته تو چرا نخواهیم کرد؟ فی‌الحال راجه را مردمان غسل کنانیده و خلعت فاخره پوشانیده بر فیل سوار کرده به دربار راهی شد. و جمع مردم شهر و وکلا و وزرا دست‌آدب بسته و جلو بکرماجیت بگرفته می‌رفتند. و ساعتی که قشقه بر پیشانی بکرماجیت کشیدند، آن ساعت بسیار فرخنده و میمون بود. در هندوی که نوک‌سچتر می‌گویند که درون قلعه رفته بر تخت نشست. راجه بکرماجیت فرمودند که چند جلوان (۹) بریان نموده شیرینی‌های بسیار در هر دروازه نگاه دارند. یکی از مردمان صاحب‌اهتمام تعیین فرمودند و گفتند ما هم سوار شده خواهیم دید. هر کس در این باب تأخیر خواهد کرد، به سیاست خواهد رسید. مردمان شهر به هر نوعی که راجه حکم فرموده بود، به عمل آوردند. مردمان در خاطر گذرانیدند که این مرد پسر دولتمند ظاهر می‌شود و اکثر مردم به خاطر گذرانیدند که مانند بکرماجیت که برادر برتهری بود به نظر می‌آید. چون شب شد، وزرا و وکلا و برهمنان و چترتی و مهاجنان و جمیع مردم شهر را رخصت نمود. تمام شب همه مردم در دعا بودند که این جوان رهگذری را باری تعالی سلامت دارد. چون بیریتال به دروازه رسید، دید که گوشت بریان لذیذ افتاده است؛ خورد و سیر شد. بعد از آن شیرینی خورد بسیار سیر شد. و جای که بکرماجیت بود رفت و گفت که تو کیستی که بر تخت من نشسته‌ای؟ از اینجا برخیز و گرنه به جنگ ما بیا! بکرماجیت به جنگ بیریتال برخاست. راجه بکرماجیت را آن دیو پنداشت که از ما زبردست می‌نماید. والآنه دیگری را چه قدرت باشد که مقابل ما بیاید. بیریتال خنده کرد و گفت که تو مهمان مایی، امروز خوب کردی، از این باعث بر تو مهربان شدم. از امروز دوست جانی توام. راجه بکرماجیت گفت که اگر بر من شفقت کردی و رحم آوردی و دوست خود شمردی، یک کار ما بکن. گفت: چه کار است؟ بکرماجیت گفت: در ملازمت دهرم‌راج رفته زیداتی عمر ما بطلب! بیریتال قبول کرده پیش دهرم‌راج رفت؛ زیداتی عمر بکرماجیت التماس نمود. دهرم‌راج فرمود: عمر همان است که روز اول مقرر شده، مبدل نمی‌شود. بیریتال بر گشته نزد راجه بکرماجیت آمده گفت: من ملازمت دهرم‌راج رفته زیداتی عمر شما خواسته بودم. فرمودند که عمر همان است که روز اول در جبین نوشته، زیاده نمی‌شود. بکرماجیت گفت: یک مرتبه باز تصدیق بکشید که عمر کم کرده بیا! بیریتال باز رفت که عمر راجه بکرماجیت کم شود. چترکوبت (۹) نوشته داد که عمر آنچه روز توگلد نوشته شده کم و زیاد نمی‌شود. و بیریتال باز برگشته آمد از شرم‌مندی سر برنکرد. چوکی خود به راجه داد و

¹ اصل: نمی‌دهم.

گفت: هر وقت که اراده تو باشد که^۱ ایندرلوک برسی و هر جا که خاطرت باشد درمانده نمایی. این را گفته در مرغزار خود رفت.

چون صبح صادق شد و روز روشن گشت، حلال‌خور به دستور سابق آمده که استخوانها بردارد، چه ببند که شخصی بر تخت نشسته. حلال‌خور ترسیده که مبادا همان دیو است که آدم می‌خورد. گریخته نزد وکلا و وزرا آمد. حقیقت ظاهر کرد که شخصی بر تخت نشسته است، نمی‌دانم که راجه یا دیو. مردم شهر یک زئاردار را زر و زیور بسیار داده فرستادند که خبر بیارد. برهمن رفت راجه را شناخت؛ نزدیک رفت. بکرماجیت احوال بهتری را تمام از برهمن پرسید و گفت که من بکرماجیت برادر بهتری‌ام که به خاطر رانی به در ساخته بودند. از احوال راجه بهتری به تفصیل بیان نمود. بکرماجیت آه برآورده گفت که دنیا فانی‌ست. آن مال و راجه و رانی چه شد؟ و کدام کس همراهی او کرد که به من خواهد نمود. این بگفت و چهار لعل و یک انگشتری به‌معه نگینه که پیش مرده یافته بودند به برهمن بخشید و فرمود که به مردم شهر خیر بکنید که جمیع مردم شهر را از خیر^۲ بکرماجیت زندگی نو حصول شد. هر کدام پیشکشها برده نظر کردند. چند روز به عیش و جیش می‌گذرانیدند و مهمانی بیربیتال می‌کردند. بعد از چند روز، بکرماجیت وکلا و وزرای خود را مانع ساخت که از امروز مهمانی بیربیتال نکنند. مردم شهر التماس کردند که این دیو از خوردن مهمانی هیچ نقصان نمی‌کند. وقتی که برای خوردن نخواهد یافت، بر دشمنان راجه ضرر خواهد رسانید. ملاحظه کنی این داریم. راجه گفت که شما هیچ غم مخورید و به من دست درازی نخواهد کرد! وزرا و وکلا حسب‌الامر راجه همچنان کردند. چون شب شد، بیربیتال آمد، برای خوردن هیچ نیافت. خشمناک شده جایی که راجه بود رفت. خشم آورده به جانب راجه نگاه کرد و گفت: بر خیز به جانب ما بیا!^۳ راجه برخاست به جنگ مستعد شد. بیربیتال خنده کرد و گفت که ترا دوست خود کردیم! به تو جنگ نمی‌کنم. و هر وقتی که ترا مهمی وقت دهد، مرا یاد خواهی کرد. در ساعت، همراه تو بوده امداد تو نمایم. بیربیتال این قول [و] قرار از راجه بکرماجیت نموده رخصت شده. راجه بکرماجیت در اوجین راج می‌کرد و هر قولی که به هر کس کرده بود، تغییر و تبدیل نداد. شجاعت و سخاوت روز به روز افزون از حد بود. و در راج او گرسنه و تشنه کسی نبود. تا ملت یکهزار و یکصد سال بادشاه^۴ اوجین بود. و این حکایت همین جا ماند، زیاده از آن کاردانی راجه به حد نیست، حالا حقیقت لعبتان باید گفت.

راجه ایندر سنگهاسن به راجه بکرماجیت داد

یک روز راجه ایندر به دیوتها^۵ فرمودند که دیوتها و اوروسی به چهره و رقاصی کدام فاضل‌تر است؟ هر چند به حضور دیوتها هر دو سرود و رقص کردند، هیچ فرق نمی‌توانست کرد. یکی از گندهربیان گفت که بکرماجیت راجه اوجین که در زمین است، تولد از گندهربسین شده است، شاید که او فرق تواند کرد. راجه ایندر یک کس را فرستاد و فرمود که بکرماجیت را طلبیده بیارند. گندهرب از راجه ایندر رخصت شده در اوجین آمد به راجه بکرماجیت گفت که شما را راجه ایندر یاد کرده‌اند. راجه مذکور حسب‌الطلب در ایندرلوک آمد. راجه مزبور راجه ایندر را کورنش نمود. حکم شد

^۱ ظ: به.

^۲ اصل: خبر.

^۳ اصل: بیار.

^۴ اصل: پادشاهی.

^۵ اصل: دیوتهای.

که در مجلس دیوتها^۱ بنشینند. اوروسی و رنباها را^۲ امر شد که رقص نماید. اوّل دیوتها سرود شروع نموده راجه ایندر و جمیع دیوتها و گندهربیان از رقص دیوتها آفرین کردند. بکرماجیت هیچ نگفت که نیک است یا بد. بعد از آن اوروسی را امر شد که تو هم هنر خود را بنمای. اوروسی خود را آراسته ساخته برابر ایندر دیو آمده کورنش نمود و در رقص مشغول شد. بکرماجیت دید که اوروسی از رنباها^۳ سرود و رقص^۴ خوب می‌نماید. هم در این اثنا، یک ساعت نگذشته بود که یک زنبور بر پستان آمده نشست و گزیدن گرفت. اوروسی به خاطر آورد اگر از دست، زنبور را دور می‌سازم در رقص فتور واقعه می‌شود. هنری باید ساخت که این زنبور از خود ببرد و رقص کردن به حال ماند. اوروسی دم خود را از تمام وجود کشیده در پستان آورد و زنبور از گرمی دم بپرید. این حقیقت نشستن و پریدن زنبور غیر از بکرماجیت دیگری واقف نبود. بکرماجیت به آواز بلند اوروسی را آفرین کرد و گفت که اوروسی از رنباها^۵ همه وادی فایق است. راجه و جمیع دیوتها تفحص نمودند و راجه بکرماجیت را پرسیدند که در کدام باب اوروسی خوب است؟ بکرماجیت حقایق گزیدن زنبور و پرانیدن آن به خدمت راجه ایندر به تفصیل بیان نمود. راجه ایندر به راجه بکرماجیت خورم شده و پارچه نفیس که خاصیت پارچه این بود که در آتش نمی‌سوخت، آن خلعت [و] سنگهاسن که مهادیو به راجه ایندر داده بود و طلبیده به راجه بکرماجیت انعام داده رخصت نمود. و راجه از ایندر لوک در اوچین آمده و بر همان سنگهاسن نشسته پادشاهی می‌کرد. چون مدت همین منوال گذشت، تعریف سخاوت [و] شجاعت مشهور گشت. بکرماجیت پسر خود را که نام او بیکرمسین بود، پادشاهی اوچین به او داده و خود با لشکر ظفرائز به جانب مونکی‌بیتن راهی شد. چون در آنجا رسید، آن پادشاه از تاب لشکر انبوه راجه^۶ بکرماجیت نتوانست که مقابله جنگ شود. خواست که ملازمت راجه بکند. این خبر به سالباهن، پسر باسک‌ناگ رسیده، پادشاه را پیغام داد که از لشکر بکرماجیت غم نخورید! من در سایه تو پرورش یافته می‌توانم که تنها لشکر راجه را هزیمت دهم و پایمال سازم. سالباهن که در ایام طفلی فیل و اسب و آدم از گل آراست کرده بود، از باسک‌ناگ که پدر او بود، خواست که جان‌دار شوند. باسک‌ناگ هزار مار را فرمود که به کمک سالباهن رفته همه لشکر راجه بکرماجیت را نابود نمایند. از فرمودن حکم تمام لشکر را گزیدن گرفتند و فیل و اسب و آدم که از گل بودند، همه جان‌دار شدند؛ لشکر راجه بکرماجیت را زیر کردند. و سالباهن و بکرماجیت نیز در جنگ خود را معاف نداشتند اما به ارادت الله هیچ کس را چاره نیست. [با] امداد باسک، پدر خود، فتح سالباهن شد. این حکایت همین جا ماند.

دفن کردن سنگهاسن در زیر زمین

پسر راجه بکرماجیت بعد از پدر خود پادشاهی در اوچین می‌کرد و خواست که برهنم را پرسیده در سنگهاسن بنشیند. یکی از لعبت - که سی و دو لعبت بر تخت بودند - گفت که ای بکرمسین! تو قابل نیستی که بر تخت بنشینی. اگر سلامتی خود می‌خواهی، تا این سنگهاسن را در زیر زمین دفن کن! وقتی که طالع تو برابر راجه بکرماجیت شود، خواهی

¹ اصل: دیوتهای.

² اصل: زنها را.

³ اصل: زنها.

⁴ اصل: + مشغول شده بکرماجیت دید که آوروسی سرود و رقص.

⁵ اصل: زنها.

⁶ اصل: پراجه.

نشست. بکرم‌سین از استماع این سخن لعبت حیران شده وکلا [و] وزرای بکرم‌ماجیت را طلبیده پرسش نمود که این را چه باید کرد؟ همه کس صلاح دادند که آنچه لعبت می‌گوید، باید کرد. بکرم‌سین به صلاح ایشان سنگهاسن را در زمین دفن کرد. چند مدت بکرم‌سین راجهٔ اوجین بود، چون اجل رسید، فوت شد.

ذکر راجه بهوج

آورده‌اند که دهارانگری شهری بود که به صد خوبی از شهرهای دیگر در نموده و نشان از بهشت می‌داد و ساکنان آنجا از خرد و کلان در کمال پاکیزه و شی و انواع اقمشه در دکان^۱ نهاده به خرید و فروخت مشغول بودند. چنانچه مفلسی و بی-سامانی را در آنجا راه نبود. و راجهٔ آنجا را راجه بهوج می‌گفتند که فرمانروایی آنجا و بعضی ولایت از هندوستان داشت و در جهان یگانهٔ روزگار بوده و عالم و عادل زمان. روزی راجه بار عام کرده بود. یکی از نجومان که راجه به قول او اعتماد داشت، به راجه عرض کرد که در نجوم دیده‌ام که هیجنگ^(?) نام مار که در زیرزمین می‌باشد، او با راجه ایندر دوستی دارد. اکثر اوقات برای دیدن راجه می‌رود و می‌آید. امروز بعد از یک پاس برآمدن روز، بالای این شهر خواهد گذشت. راجه از این خبر خوشوقت شد. به وکلا فرمودند که مجلس را در کمال خوبی آراسته و عطریات از هر قسم آماده کنند^۲ و سرودگویان را حاضر نمایند. و مردم خوب را که حسن و فهم و هوش و بهره داشته باشند بنشانند. شاید که بوی عطریات بوئیده و آواز سرود شنیده شاید که میل آمدن مجلس ما نمایند. در همین اثنا یکی از حکما که در فن حکمت نظر داشت، به عرض راجه رسانیده که دارو[یی] می‌دانم، اگر آن دارو را بر آتش نهند و دود به هوا رود و به دماغ هیجنگ برسد، البته او را میل آمدن مجلس شود. و از ماسینهٔ آن دارو زهر هیجنگ هیچ کار نتوان کرد. راجه فرمود که چنین کنند. بعد از یک پاس روز، حکیم آن دارو را بر آتش نهاد که دود آن به هوا رفت. چون به دماغ هیجنگ رسید، بی‌اختیار به سوی آن مجلس شتافت. اما در مجلس نیامد، از کناره گذشت. کالیداس شاعری بود که در شعر موشکافی می‌نمود و در سرود گفتن هوش از مردم می‌رود. و زبان فصیح داشت. از عقب او سرودگویان می‌رفت. چون هیجنگ بر سرود او مایل شد، گفت: تو چه کسی و برای چه به دنبال ما می‌آیی؟ کالیداس عرض کرد که این شهر آن راجه بهوج است و راجه اشتیاق دیدار شریف بسیار دارد. اگر ساعتی توقف کنید، راجه را به دیدار شریف خود مشرف فرمایند که بنده‌نوازی خواهد بود. غیر از این مطالب ندارم. هیجنگ را بر فصیح‌زبانی و به تواضع گفتن سخنان او رحم آمد و گفت: ما از برای خاطر تو مردم را ملاحظه دارم که مبادا در میان آدمیان بیایم، از گرمی ما آزار به مردم رسد. کالیداس چون از داروی آن حکیم خیر داشت، عرض کرد که به مجلس همت ایشان به هیچ‌کس آزار نخواهد رسید. هیجنگ حسب الائتماس روانه به مجلس راجه بهوج گردید. و راجه بهوج به استقبال آمده هیجنگ را به اعزاز تمام در مجلس خود آورده ضیافت کرد و پیشکش از هر قسم گذرانید. راجه هیجنگ مجلس راجه بهوج را دیده مجلس راجه ایندر یاد کرد و محظوظ گردید. در دل آورد که سبحان‌الله در میان آدمیان اینچنین آدمی هست که دل‌آسودگی مایان می‌توان کرد. القصه، راجه هیجنگ از راجه بهوج مرخص شده نزد راجه ایندر رفت. و راجه بهوج از مردم خود خوشحال شد. هر کدام را خلعت فاخره انعام داد.

^۱ اصل: دوکان.

^۲ اصل: کند.

از دهارانگری علامات برآمدن سنگهاسن

بعد از این سوداگری بود ساکن شهر مذکور که به اسم خردمند بود و هم مال بسیار داشت. روزی آن سوداگر متاع [و] اقمشه و غیره خریده عزم مسافرت نمود. به یک شهری رسید که آنجا خرید [و] فروخت می‌شد. پاره‌ای از اسباب خود فروخته از جواهر و متاع دیگر ایتباع^۱ نموده. اتفاقاً سوداگری دیگر از آن شهر به شهر دهارانگری روانه می‌شد. سوداگر از آن جواهر که خریده بود، چند مروارید قیمتی و پاره‌ای اسباب دیگر یکی از شاگردان خود همراه آن سوداگر نمود که به خانه من رساند. چون از آنجا روانه شد، بعد از چند روز به شهر دهارانگری رسید. و آن شاگرد آنچه آورده بود، به خانه سوداگر مذکور رساند و آن چهار لعل قیمتی که بودند نداد. و بعد از مدت مدید، سوداگر مذکور از خرید و فروخت فارغ گردیده از مسافرت به خانه خود رسید. چون از آن جواهر و غیره پرسش نمود که آنچه از سفر ارسال داشته بودم، حاضر آرند. حسب الفرموده همه را حاضر ساختند و چهار لعل به نظر سوداگر ماند. پرسید: آن چهار لعل قیمتی که فرستاده بودم، کجاست؟ مردم وی گفتند که آن چهار لعل شما نرسید. سوداگر از این سخن به هم برآمد. فی‌الحال به خانه آن شاگرد رفت. او را دریافت و پرسید که آن چهار لعل به دست تو فرستاده بودم، چه کردی؟ او گفت که به مردم شما داده‌ام. سوداگر به راستی مردم خود اعتبار داشت. یقین شد که اینچنین شاگرد طمع کرده است. او را گرفته نزد راجه بهوج برد. هر چند تفحص کرد، ظاهر نشده این مناقشه به طویل انجامید. روزی سوداگر و شاگرد و هر چهار نفر گواه که شاگرد به هم رسانیده بود، به هر جا گواهی می‌دادند، به جانب شهری دیگر می‌رفتند. در صحرایی رفتند و رسیدند که گاویان^۲ چند بالای بلندی نشسته‌اند، یکی را راجه کردند و دیگران در پیش او ایستاده‌اند. هر حکم که می‌کند، به جای می‌آرند. ناگاه نظر راجه گاویان بر این جماعه[ت] افتاد. کسان را دوانید که اینها را طلبیده بیارید که چه کسانید و کجا می‌روند. حسب الطلب حاضر شدند. راجه گاویان احوال آنها را استفسار نمود. آنها از سرگذشت به راجه گاویان عرض کردند. راجه گاویان گفت که این معامله را راجه شما حل نتوانست کرد؟ آنها گفتند اگر راجه ما حل می‌کرد، پس جای دیگر نمی‌رفتیم.^۳ راجه گاویان فرمود که خاطر جمع‌دار! ما حل می‌کنیم به نوعی که به کسی ستم نرود. بعد از تأمل گفت که این چهار گواه را به هر چهار طرف علی‌حده کنید. و سوداگر را از شاگرد جدا کرده گفت که نمونه آن چهار لعلها را از گل ساخته بیارند، ببینم که چه قدر کلان بودند. سوداگر نمونه آن چهار لعل را از گل ساخته به نظر راجه گاویان نمونه‌ها را نگاه داشته. سوداگر را از خود جدا ساخت و شاگرد را طلبیده همان دستور نمونه لعلها را کتائیده گرفت. همانطور از گواهان نمونه لعلها را کتائیده گرفت.^۴ وقتی که تمام شد، همه نمونه‌ها مقابل کرد. نمونه که استاد و شاگرد بود، موافق آمد. و نمونه که گواهان ساخته بودند، چون گواهان گواهی دروغ می‌دادند، همه نمونه اینها به یکدیگر مختلف بود. راجه گاویان یقین دانست که لعلها^۵ شاگرد نگاه داشته منکر شده است. حکم کرد که او را به خلوت برند، ما خود رفته از او پرسیم. او را در خلوت برده گفت که بر ما یقین شده که این لعلها را تو نگاه داشتی؛ به مردم سوداگر

^۱ اصل: امتاع.^۲ اصل: گاوان.^۳ اصل: نمیرفتم.^۴ اصل: راجه.^۵ اصل: + گرفت.^۶ اصل: لعل‌های.

ندادی. اگر به طوع^۱ خود می‌دهی، عزت ترا نگه دارم، و آلاً لعلها را هم خواهی داد و شلاق هم خواهی خورد. شاگرد چون دید که در این مکان صحرا کسی دادرس نیست، اگر قبول نمی‌کنم قیامت می‌شود، بالضرورت قبول کرد که آن چهار لعل پیش من است و من در فلان جای نگاه داشته‌ام. راجه گاوایان خط قبولیت از او نویسانیده نزد خود نگاه داشت و چند کس از گاوایان همراه او داده که رفته آن لعلها را بیاورند. بعد از ساعتی فرستاده‌ها باز آمدند و آن لعل‌ها را نیز آوردند. راجه هر چهار لعل به سوداگر داد و گناه شاگرد را از او درخواست نموده رخصت کرد. واقعه شدن این معامله از این قسم که مردم گاوایان می‌کردند، در اطراف و جوانب مشهور گشت. و هر کس که می‌شنیده متحیر می‌گردید. رفته-رفته به گوش راجه بهوج رسید. راجه هم تعجب شد.

حقیقت ایضاً که انصاف می‌نمود

یکی از مهاجن بود، پسری نداشت. اسباب بسیار جمع کرده بود. به سوداگری جهاز راهی شده سوداگران بسیار همراه او راهی شدند. بعد از رفتن مهاجن، چند روز گذشته بود که یک دیو، یعنی جن^۲، به صورت همان سوداگر پیدا شده در خانه او درآمد و به زن او گفت که فرزند نداریم به عنایت الهی هیچ چیز کمی نداریم، رفتن خود را مناسب ندیدم. همه اسباب به گماشته‌های خود سپرده آمدیم چرا که به خاطر آوردیم که مال و متاع و غیره چه فایده دارد، اگر اولاد نباشد. زن مهاجن از استماع این سخن خموش شد. چیزها از خانه بر آورده تصدق آن جن^۲ نمود. همیشه با یکدیگر به فراغت می‌گذرانیدند. بعد از مدت، زن مهاجن را دو پسر و دختران از آن جن^۲ تولد شد و به مردم هم قوم نسبت کردند. چون همین منوال سالها گذشت. بعد از آن، مردم قافله و هر کدام سوداگران، مکتوب به اهل و عیال فرستاده و آن مهاجن نیز خبر سلامتی خود را به خانه خود فرستاد. چون قاصد به خانه مهاجن آمد، چه بیند که مهاجن به خانه نشسته است. قاصدان حیران ماندند و پرسید که ساهو - جیو سلامه - از ما چطور پیشتر آمدید؟ جن^۲ گفت که شمایان هنوز راهی نشده بودند که ما روانه شدیم. قاصدان آن خط را به جن^۲ دادند و باز به جانب قافله مراجعت کردند، چه بینند که تمام قافله سوداگران در راه می‌آیند. ایشان هم در قافله رفتند. بعد از آن نزدیک شهر خود رسید. از جمیع سوداگران که برادران و فرزندان داشتند، به استقبال آمدند. از خانه مهاجن کسی نیامد. بسیار دلگیر و غمزه شد. به خاطر آورد که هر که اولاد داشتند، فرزندان و برادران پیشوا آمدند. ما که اولاد نداریم، کدام کس بیاید؟ در همین اندیشه بود که قاصدان پیدا شدند. آنها از دیدن مهاجن تعجب شده گفتند که این^۲ ساهو از شهر چطور پیشتر از آمدن من رسیدند. مهاجن قاصدان را پرسش نمود که در خانه من خیر [و] صلاح است؟ خط برای ما آوردید؟ قاصدان از روی حیرانگی حقیقت گذاشتند [۱]شته به مهاجن معلوم نمودند. مهاجن از استماع این سخن اندوهگین شده راهی شد. بعد از مدت چند روز، به خانه رسید. فرمود که اسباب را در خانه بیاورند، خود پیشتر در خانه آمد، چه بیند که شخصی به صورت خود در خانه نشسته است و زن خود در خدمت او حاضر است. فرزندان و دختران در پیش او ایستاده‌اند. مهاجن حیران ماند. جن چوپ در دست گرفته دو سه به مهاجن زد و گفت که تو کیستی که در خانه ما می‌آیی؟ مهاجن گفت که این خانه من است. آن جن مهاجن را زده^۳ بیرون کرد. آن مهاجن بر گشته همراهیان خود را خبر کرد. همراهیان در خانه مهاجن آمدند، چه بیند که شخصی به صورت آن مهاجن نشسته است. همراهیان آن شخص را پرسیدند که تو کیستی؟ جن گفت که مالک خانه

^۱ اصل: طور.

^۲ اصل: ای ساهو.

^۳ اصل: +زده.

ام. هرگز یک قدم بیرون نرفته‌ام و زن مهاجن نیز گفت که شوهر من است، جایی نرفته. دختری و پسر و غیره در حمایت آن دیو شد. مردم قافله به جانب مهاجن شدند پیش کوتوال رفتند. همراهایان مهاجن عرض کردند که مدت دوازده سال می‌گذرد که مایان و این مهاجن برای سوداگری جهاز رفته بودیم، یک شخص در خانه مهاجن آمده مانده و نمی‌رود. دیو هم آمده گفت که من هیچ جای نرفته‌ام. زن حاضر بود، پرسید: زن آن مهاجن به طرف جن شده مردم قافله به طرف ساهو شده رد و بدل نمودند. کوتوال از شنیدن این منقوله تعجب ماند. هر چند فکر کرد، نتوانست که این معامله فیصل دهد. چون این خرخشه از کوتوال منقطع نشد، قرار نمود که پیش راجه بهوج باید رفت؛ شاید که این معامله را منقطع نماید. کوتوال این جماعه[ه] را گرفته به خدمت راجه بهوج راهی شد. در میان راه می‌رفتند، چه ببیند که یک طفل گویان¹ بر بلندی نشسته و طفلان بسیار دست ادب بسته پیش او ایستاده‌اند. چون آن طفل قافله را دید، فرمود که این جماعه را طلبیده بیارید که شما را راجه می‌طلبد. سردار قافله جواب داد که مایان در میان خود مناقشه داریم برای تفتیح مناقشه به ملازمت راجه بهوج می‌رویم. طفل گفت که راجه ما معامله شما را در لحظه‌ای فیصل خواهد داد. سردار قافله گفت که در پیش راجه طفلان رفتن²، هیچ ضرر به مایان نمی‌رسد. سردار قافله با جمع مردم پیش آن طفل رفته سلام کردند. آن طفل اشارت نمود که بنشینید! و هر چه معامله می‌دارید، مشروحاً عرض نمایند. سردار قافله سرگذشت خود را بیان نمود. طفل فرمود که من این معامله یافتم. حکم کرد که یک ظروف³ گلی بیارند. حسب الطلب حاضر ساختند. راجه فرمود که ای مهاجن! اگر خانه و زن تُست، در این ظروف درآی! مهاجن عرض کرد که من نمی‌توانم که در این دهنه⁴ درآیم. طفل فرمود که این را سیاست کنند. بعد از آن دیو را فرمود که [اگر] این زن و خانه تُست، در این ظروف در آی و گرنه، دعوی دروغ می‌کنی! ترا هم سیاست عظیم خواهم نمود. چون آن دیو بود، فی‌الحال در آوند درآمد. خواست که بیرون آید، آن طفل موی سر او بگرفت و دهنه⁵ آوند بسته در آتش بسوخت و معامله مهاجن به کرسی نشاند. سردار قافله و همراهایان حیران ماندند. بعد از آن، طفل برخاست به جانب گاوان خود راهی شد. سردار قافله دست آن گرفت که ترا به ملازمت راجه می‌برم. آن طفل گریه و زاری کردن گرفت و گفت: من که⁶ انصاف شما کردیم. سردار قافله دانا و عاقل بود. در دل گذرانید که هر چه هست، در تهیه زمین است. این جای بلندی شرف دارد. روز دیگر متوجه به جانب دهارانگری شد؛ همه حقیقت گذشته را به راجه بهوج بیان نمود. راجه به شنیدن این افسانه با لشکر خود متوجه اوجین شد. چون در آنجا رسید، یک برهمن بر بلندی نشسته بود، گفت: ای راجه بهوج! زراعت ما پخته است، قابل خوردن است. امروز همین‌جا مقام بکنید، تمام زراعت پیشکش کردیم! راجه بهوج فرمود که زراعت را ببرند. اسپان و فیلان را در زراعت گذارند، لشکریان همان کردند. بر آن بلندی برهمن نشسته تفرج می‌کرد. بیت:

گدا گر نهد پای بر روی گنج شود همچو شاهی گدا گر سپنج

راجه فرمود که برهمن را از بلندی پایین کنند. برهمن از فرود آمدن فریاد بر آورد و گفت: تو چطور راجه هستی که زراعت غریب یتیم را پایمال می‌نمایی؟ خدا نکند که تو راجه باشی! چون برهمن این سخن گفت، در دل راجه یقین شد

¹ گاویان/؟ گاویان؟

² اصل: رفتند.

³ اصل: ظروف.

⁴ اصل: دهنه.

⁵ اصل: دهن.

⁶ اصل: کی.

که زیر زمین نشان دولت است. لشکریان را فرمود که زراعت را گذاشته جای دیگر منزل گیرند. برهمن را زر بسیار بخشید و فرمود که خاطر جمع دار که محصول این زمین از تو بازیافت نخواهد شد. راجه حکم فرمود که این بلندی را بکاوید. بیل‌داران زمین را بکافتند و خود ایستاده اهتمام می‌کرد. و چون دو سه روز مقید شد، سنگهاسن، یعنی تخت مرصع کار، برآمد و بر گرد آن سی و دو لعبت ساخته‌اند. بیت:

به هر گوشه‌ای لعبتی دلربای بر آن تخت اسکندری کرده جای

از دیدن سنگهاسن راجه بهوج خورم شد و لشکریان مبارکباد دادند. راجه کهاران را طلبیده تخت را به جانب دهارانگری روانه کرد. و ساعتی نیک دیده خواست که بالای تخت نشیند و جلوس نماید. لعبت اول به خنده درآمد. راجه بهوج از خنده او تعجب شد و سبب خنده از لعبت پرسید. لعبت جواب داد که این تخت از آن راجه بکرماجیت است که در نفع رسانیدن به خلق و سخاوت ورزیدن یگانه روزگار بود. **قطعه:**

راجه از راجه‌های نیکورای همش بود تا فلک فرسای
پای افتاده را گرفته به دست¹ دست لغزیده را بدادی جای

(1)

پوتلی اول نام چها بود، گفت: ای راجه بهوج! هر کس که به مثل بکرماجیت قدرت داشته باشد، بر این سریر عالی پای نهاد. **قطعه:**

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک کارهای چنان که او کرده
همتی داشت بیشتر ز فلک نکند هیچ کس ز جن و ملک

ای راجه بهوج! کارهای چنان که راجه بکرماجیت می‌کرد، اگر کسی بکند، بالای این تخت جلوس [نماید] یعنی² بنشیند. راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کار می‌کرد؟

لعبت گفت: چنین آورده‌اند که راجه نند پسر بسال‌سین بود. زنی داشت به نام مهانمنی، به او میل بسیار داشت. یک لحظه از او جدا نمی‌شد و هر جا که می‌رفت، رانی را همراه گرفته می‌گردید. ثانی‌الحال از همین سبب در بادشاهی راجه نند فتور واقع شد. وزرا و وکلای راجه میان خود کنگاش نمودند که هر چه به کمال رسد، زودزوال است. یک مرتبه به راجه عرض باید کرد که چندین میل داشتن بر عورتی، ثانی‌الحال ضرر است. وقت یافته التماس کردند که راجه - جیو سلامه - عرض داریم اگر جان بخشی شود، التماس نمایم. راجه فرمود که در آنچه خیرخواهیها باشد. بگویند، هیچ غم نیست. وکلا [و] وزرا گفتند که راجه را می‌باید که به مردم ناقصان چندان محبت ندارد و زنی را از همه کس پنهان باید داشت که نظر کسی بر او نیفتد. **بیت:**

چه خوش گفت فردوسی با رای زن که در گور یا پرده به، جای زن

راجه را گفتار وزرا و وکلا پسندیده آمد و گفت که رحمت باد! و نیز فرموده که ما را این طور محبت به رانی نیست که یک لحظه از او جدا توانم شد. سارداندن³ نام پسر برهمن بود. او گفت که صورت رانی تصویر نمایند که همیشه حاضر باشد. راجه فرمود که همچنان بکنند. مصورگران را طلبیده فرمود که صورت رانی تصویر کرده پیش راجه نند آوردند. راجه از دیدن آن صورت حیران ماند. و زنان مصورگران را زر و زیور بسیار انعام داده رخصت نمود. و آن صورت رانی

¹ اصل: دشت.

² اصل: معنی.

³ اصل: ساروانیدن.

به دست سارداندن داده پرسید که در این صورت رانی هیچ تفاوت ندارد؟ چون سارداندن دروغ نمی‌گفت و در خدمت بهگوتی می‌ماند، قلم پر سیاهی در دست گرفته و چشم خود را ببوشید و دست بر افشاند، قطره سیاهی بر آن صورت رانی افتاد. سارداندن گفت که این خال نوشته بود! راجه از دیدن آن خال خشمناک شد. در دل مظنه افتاد و به خاطر آورد که چون سارداندن اکثر اوقات در محل، آمد و رفت می‌کرد، یقین که رانی میل کرده باشد، تمام از اعضا دیده باشد، و الا نه این چه معامله دارد که اینطور جای نازک بجز ما دیگری دیده باشد؟ وزیر در مجلس حاضر بود، به او فرمود که سارداندن را حواله تو کردیم. در منزل خود برده بکشید و غایب سازید. وزیر سارداندن را گرفته به خانه خود آورد و به خود اندیشید که اینطور برهمن دانا را ناحق کشتن مناسب ندارد. یقین که هرگز این حرکت بد از این به وقوع نآمده باشد. این پوشیده به محافظت باید داشت. روزی راجه نند را سختی پیش خواهد آمد؛ آن وقت به کار اوست. در خاطر خود همین گفت و سارداندن را پنهان داشت.

راجه نند جهان‌نام پسری داشت، او به شکار بسیار مایل. هر روز به شکار می‌رفت و شب به منزل خود می‌آمد.^۱ بعضی شب هم می‌ماند، بجز شکار کاری نداشت. وزیر دید که راجکنوار^۲ شب و روز در شکار مشغول، به ملازمت راجه نند آمده عرض کرد که راجه - جیو سلامه - راجکنوار^۳ در شکار کردن به کمال رسید. هر چیزی که به کمال می‌رسد، زوال دارد. پس مناسب آن است از شکار مانع آیند. صاحب‌زاده از فرموده راجه منع نشد. روز دیگر به شکار رفت. در جنگل اسپ را به دنبال خوک تاخت و از لشکر جدا افتاد. چون وقت غروب شد، خوک از نظر غایب شد. راجکنوار را تشنگی غالب آمد. بعد از تفحص بسیار، حوضی پر از آب یافت. از اسپ فرود آمد و آب خورد. چون نظر اسپ بر شیر افتاد، اسپ گریخته به جانب شهر دوید. راجکنوار چه بیند که از راه دور شیر می‌آید. راجکنوار از آب برآمد. کناره آن حوض درخت بود. بالای آن درخت رفت، چه بیند که میمون سهمناک بر درخت نشست. راجکنوار ترسیده بوزنه گفت که غم مخور! زود بالا بیا و الا شیر نزدیک رسیده است، ترا خواهد خورد. الحال تو در پناه من آمدی، امشب نگاهبانی جان تو من خواهم کرد. راجکنوار از سخن میمون تسلی خاطر شد، بالای درخت رفت و نزدیک میمون نشست تا نصف شب در گفتگو گذشت. راجکنوار را خواب غالب آمد. میمون گفت که بر زانوی من سر نهاده خواب بکن و آئانه بر زمین خواهی افتاد، شیر ترا خواهد خورد. راجکنوار همچنان کرد. شیر گفت: ای میمون بی‌عقل! اعتبار آدمی نباید کرد که آدم دشمن کل حیوانات است. وقتی که بر تو خواب غالب خواهد شد، ترا خواهد کشت. بهتر آن است که این را از درخت بینداز، نصف ما بخوریم و نصف تو. میمون [گفت]: آری راست گفتی! اما این وقت در پناه من آمده بر من اعتماد کرده سر بر زانوی نهاده خواب می‌کند. اگر در خاطر خود بدی آورده این را در زمین اندازم، گناه عظیم بر گردن من باشد. نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند: هر که به اعتماد دیگری به فراغت خاطر خواب کند و آن شخص در حق او بدی کند، هرگز روی فلاح نبیند، و همیشه در دوزخ باشد؟ ابله او را گویند که در دوستی دغا کند. وقتی که این بیدار شود و من خواب روم، و او^۴ مرا بکشد، گناه عظیم بر دمه او خواهد شد. شیر فهمید که میمون از گفته ما عمل نمی‌کند، خاموش ماند. بعد از چند

^۱ اصل: اعضای.

^۲ اصل: میاید.

^۳ اصل: راجکنوار.

^۴ اصل: راجکنوار.

^۵ اصل: او را.

ساعت راجکنوار بیدار شد. میمون گفت که مرا هم خواب زیر کرده است. اگر تو خیردار باشی، من به خواب شوم. راجکنوار گفت که به خاطر جمع، سر به زانوی من نهاده در خواب شو! میمون گفت: همین خواهم کرد؛ اما تو بسیار هوشیار باش که شیر ترا بازی خواهد داد. راجکنوار گفت: هر چند که عقل کم خواهد شد، اما از حیوانات زیاده خواهد بود. شیر دشمن مایان است؛ تو که احسان در حق من کرده‌ای، فراموش نخواهد شد، بدی چگونه خواهم نمود. چون میمون سخنان راجکنوار شنید، سر بر زانوی راجکنوار نهاده در خواب رفت. اما اندک ملاحظه در خاطر داشت که آدمی را از کشتن حیوانات دریغ نمی‌آید. این در خاطر آورده به فراغت خواب نکرد. بعد از ساعت، شیر دید که میمون خواب می‌کند. شیر به راجکنوار گفت که میمون دشمن جانی توست. تا زمانی که من در اینجا هستم، ترا نمی‌کشد. وقتی که من از اینجا خواهم رفت، ترا کشته خواهد خورد و آئانه، این را زود ببنداز که من این را خورده خواهم رفت. نشنیده ای که بزرگان گفته‌اند که چهار چیز را پرهیز باید کرد: اول، جانور ناخن‌دار و دویم، شخصی که سلاح برهنه در دست داشته باشد؛ سیوم، دریا که پر از آب باشد؛ چهارم، جانور شاخ‌دار. ای آدمی! میمون ناخن دار است. این را بر زمین انداز! راجکنوار از سخنان او فریفته شده میمون را برتافت. چون میمون به‌خبرداری خوابیده بود، به وقت افتادن از درخت، شاخ دیگر را بگرفت و هوشیار شده بر آن شاخ مستحکم نشست. راجکنوار شرمنده و غمگین ماند. یقین دانست که اول دشمن شیر بود. در این ولا میمون هم مدد شیر خواهد نمود و مرا خواهند کشت. از روی شرمندگی سر و چشم بر روی میمون نمی‌توانست باز کرد. میمون دید که راجکنوار از شرمندگی سر بالا نمی‌کند. گفت: ای آدم! غم مخور که از بنده گناه می‌شود. من ترا هیچ نمی‌گویم، قولی که اول به تو کرده‌ام، در میان ما و تو، قول همان است. چرا که تو در پناه من آمدی. اگر در حق تو بدی نمایم، به نزدیک بنده‌های خدا شرمنده باشم. در حرف و حکایت بودند که روز روشن شد. شیر در جنگل رفت. راجکنوار به میمون گفت که از من عمل بد به وقوع آمده که تو در حق من نیکی کرده‌ای، من در حق تو بد کردم. اکنون گناهی که از دست من آمده لایق سزای که باشم، همین زمان در سیاست بگشای! میمون گفت که تو دیوانه خواهی شد؛ شخصی که از این معنی اطلاع نداشته باشد، به تو بیان خواهد کرد. بعد نیکو شدن، خیرات خواهی کرد. راجکنوار از میمون رخصت شده پایین درخت آمد، دیوانه شد و در صحرا سیر می‌کرد. وقتی که راجکنوار از لشکر جدا شده بود و اسب از شیر ترسیده به جانب شهر دویده در اثنا بعضی از لشکریان برای خبر راجه به خانه رفته که شاید راجه به دولت‌خانه آمده باشد. پدر راجه نیز از دیدن اسب خالی غمگین و اندوهناک شد و دستار خود بر زمین زده بی هوش افتاد. بعد از ساعتی به هوش آمد، سوار شد و جمیع مردم شهر را فرمود که احدی نماند برای جست و جوی صاحب‌زاده. راجه نند با لشکر و مردم عوام تمام شب تفحص کرده چون صبح دیدم و روز روشن شد، چه ببند که راجکنوار دیوانه شده برهنه مادرزاد «بشمر! بشمر!» گفته در صحرا می‌گردد. لاچار به دل‌آسا، صاحب‌زاده را در خدمت راجه نند آوردند. راجه از دیدن حالت راجکنوار غمگین شده ماند و در شهر آورد. هر چند که علاج نمودند، فایده نداشت. روز به روز بیماری افزون شد. چون راجکنوار لایق بادشاهی بود، راجه هر وقت در فکر علاج او بود که به حالت اصلی آید و با ما حرف و حکایت کند. راجه شب و روز در علاج صاحب‌زاده بود و بعده گفت که من چه بد کردم که مثل ساردنندن زَناردار عاقل دانا را ضایع کردم. اگر در این وقت می‌بود، هرگز این ماجرا رو نمی‌داد. و الحال او چگونه زنده شود، چرا که سبب وبال او، من در عذاب گرفتارم. هر دم افسوس می‌خورم و دست بر زانو زده آه بر می‌آورد. و بیرب وزیر عرض نمود که تیر از کمان بسته و سخن از دهن گذشته باز نمی‌آید. در این ولا افسوس خوردن هیچ فایده ندارد. بیرب وزیر وقتی که به خانه آمد، این سرگذشت را نیز پیش ساردنندن بیان نمود. زَناردار جواب داد که به راجه نند بگو

¹ اصل: + باز.

که دختر ساردنندن مانده چند روز است که در خانه من است. او تمام علوم هندوی از پدر خود آموخته ان‌شالله تعالی راجکنوار را نیکو خواهد کرد. بیرب وزیر از شنیدن سخن ساردنندن پیش راجه التماس نمود. راجه از استماع این خیر خورم شد. راجکنوار را همراه گرفته به جانب خانه وزیر راهی شد. بیرب وزیر یک قنات در میان پرده کرده راجکنوار را نزدیک قنات بنشانید. دیوانه «بشمر، بشمر» می‌گفت. ساردنندن اول مرتبه گفت که پسر راجه به شکار رفته بود دنبال خوک اسپ را تاخت و از لشکر جدا افتاد. چون آفتاب غروب شد، خوک از نظر غایب گشت و صاحب‌زاده را تشنگی غالب آمد. حوضی پر از آب یافت. از اسپ فرود آمد و آب خورد. چون نظر اسپ بر شیر افتاد، اسپ از بیم جان گریخته طرف شهر دوید و راجکنوار چه بیند که از راه دور شیر می‌آید. چون راجکنوار از حوض بیرون آمد، به کناره آب‌حوض درخت بود. بالای درخت سوار شد. ساردنندن گفت: باقی افسانه را فردا خواهیم گفت. راجه نند راجکنوار را به خانه آورد و آن که «بشمر، بشمر» می‌گفت، حرف «بی» را گذاشته، «شمر، شمر» گفتن گرفت. روز دوم، راجه نند پسر را گرفته به خانه وزیر آورد. وزیر همچنان قنات و پرده گرفته دیوانه مقابل قنات نشانید. ساردنندن گفت: چون راجکنوار از ترس شیر بالای درخت برآمد، چه بیند که یک میمون کلان به درخت نشست. راجکنوار از آن ترسیده میمون گفت که ای آدم! غم مخور، چون در پناه من آمدی. راجکنوار از قول میمون قریب او رفت. چون بعد چند ساعت راجکنوار را خواب غالب شد، در بغل میمون بخسپید. هر چند شیر به میمون نصیحت نمود که آدم دشمن ما و تو و کل حیوانات است، کسی همچو تو نادان در جهان باشد که دشمن را در بغل پرورد؟ این را ببنداز، ما و تو یک‌جا بخوریم. میمون قبول نکرد. ساردنندن گفت: باقی را فردا خواهیم گفت. راجه به مع پسر به خانه آمد؛ آن که «شمر، شمر» می‌گفت، حرف شین را گذاشته، «مرا، مرا» گفتن گرفت. باز راجه نند صبح^۱ روز سیوم پسر را گرفته در خانه وزیر برد. به دستور سابق صاحب‌زاده را بنشانید. ساردنندن گفت: چون راجکنوار از خواب بیدار شد، میمون به خواب شد. باز شیر بر راجکنوار گفت که اعتبار میمون نباید کرد. وقتی که من از اینجا خواهم رفت، ترا خواهد کشت. الحال از ترس من هیچ نمی‌گوید. از گفته شیر، میمون را از درخت انداخت. میمون همیشه بر درخت می‌ماند، هوشیار شد یک شاخ دیگر گرفت و بنشست. راجکنوار ترسیده و شرمند شد، سر در زانو نهاده. میمون گفت که ای راجکنوار! تو غم مخور، از بنده گناه می‌شود، قول ما همان است که اول با تو کرده‌ام. ساردنندن گفت: باقی مانده را فردا خواهیم گفت. راجکنوار که «مرا، مرا» می‌گفت، حرف میم را گذاشته، «را، را» گفتن گرفت. روز چهارم، به همان منوال دیوانه را به خانه وزیر آوردند. بیرب باز به دستور، سراپرده تیار کرده پسر را نزدیک قنات نشانید. ساردنندن گفت که چون صبح صادق دمید، شیر در جنگل خزید. صاحب‌زاده دست‌بسته ایستاده شد پیش میمون و گفت که این گناه از من واقع شده به هر سزای که قابل باشم بنما! میمون گفت که تو دیوانه خواهی شد؛ شخصی که از این معنی اطلاع نداشته باشد و او نشان دهد، آن زمان تو به حالت اصلی باز خواهی آمد. چون تو نیک شوی، خیرات به زنآرداران و غیره بدهی، تا از این گناه پاک خواهی شد. چون ساردنندن تمام افسانه را به راجکنوار گفت، صاحب‌زاده به حالت اصلی آمد. پدر و مادر و جمیع مردم را شناخت و در پای راجه نند افتاد.^۲ راجه پسر را در بغل گرفت و غم به شادی مبدل گشت. و راجه نند از بیرب وزیر پرسید که این دختر بسیار عقل دارد که نادیده و ناشنیده را نشان نمود و بیان کرد. ساردنندن گفت که پدرم نشان رانی چنین داده بود؛ همچنان این هم نشان دادیم. راجه نند برخاست و پرده را از میان دور کرد و در پای ساردنندن افتاد. به عجز و زرای تمام

^۱ اصل: صبحی.^۲ اصل: اوفتاد.

گناه خود را معاف کنانیده بعده ساردنندن گفت که راجه نمی‌باید که بی‌تحمّل باشد که آخر پشیمانی رو دهد. **مصراع:** چرا کاری کند عاقل که بازآرد پشیمانی؟

لعبت گفت: این حکایت راجه نند. یک برهمن پیش راجه بکرماجیت آمده مطالعه نمود راجه از شنیدن این افسانه خورم شد و زر و مال انعام داد. به وزرا و وکلای خود قرار داد هر کس که آمده در مجلس ایستاده شود، یک هزار دینار به او دهند. و از هر کس سخن کنم دو هزار درم. و به هر کس که حکم نشستن نمایم و از علم هندوی پرسش کنم، یک لکبه و از هر که خوشحال شوم، بیست لکبه و هرکه را در مجلس خود جای دهم به حرف و حکایت مشغول باشم، یک کرور بدهند. ضابطه را به این مقدار به وکلا [و] وزرای خود مقرر فرمودند که بی‌حکم مجدد، این قدر انعام را به این دستور داده باشند.

لعبت گفت که ای راجه بهوج! هر کس که اینطور سخاوت داشته باشد، لایق نشستن سنگهاست. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبتی بشنید پای خود را [از آن] سریر کسید

(2)

روز دیگر راجه بهوج قصد نشستن تخت نموده بود، لعبت دوم به خنده درآمد و گفت که این سریر عالی از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه[ای] خوب بود هرسایی(?) همش بیش ز حاتم طایی
مشکلی را که کرد آسان او نکند هیچ راجه همتایی

پوتلی دوم سنجیبا نام تبسم کرد و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که این همت داشته باشد که در کار دیگری جان عزیز خود را فدا سازد، او قابل نشستن این تخت باشد. راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟ پوتلی گفت که چنین آورده‌اند: راجه بکرماجیت در شهرها و ولایتها جاسوسان تعین کرده بودند که هر چیزی عجوبه نو در نظر شما بیاید، حضور آمده عرض کند. یکی از جاسوسان آمده به عرض رسانید که راجه - جیو سلامه - پترکوتپ نام کوهی ست که در آنجا یک وقت سری مهادیو بود. در آن کوه چند مدّت مانده بودند از آن وقت آن کوه جای معابدان و رکهیران(?) است و زیر آن دریاست. بالای آن دریا دیوهره بهگوتی ست. و زاهدان و معابدان بسیار در آنجا به عبادت مشغولند و تأثیر آن دریا این است هر کس از این دریا غسل کرده آید، اگر از گناه پاک است بر بدن او قطره سفید ظاهر می‌شود و مدّت چند سال می‌گذرد که یک برهمن در آن دیواله بهگوتی هوم می‌کند و زهد و تقویت به‌نهایت دارد و بر استخوان او پوست مانده گوشت نمانده بود. از آن زمان بهگوتی بر او مهربان نشده و احوال به غایت پریشان. راجه بکرماجیت به مجرد شنیدن احوال او، متوجه بدانجا شد و هیچ چیز همراه نگرفت. بعد از مدّت آنجا رسید و در دریا غسل نمود. به جانب بدن خود نگاه کرد، قطره آب سپید دید. روی به سوی آفتاب نمود. سجدهات عبودیت به جا آورد و گفت: اگرچه گناهان بسیار کردیم اما حقّ سبحانه تعالی از کرم معیم خود پاک کرده است. از غسل فارغ شد در دیواله بهگوتی [رفت] و آن برهمن عابد را پرسید که ای برهمن! تو چه مقصد داری که اینطور خود را در محنت گرفتار داری و چند سال می‌شود که در عبادت هیچ اجوره نیافته و محنت کشیده‌ای؟ اگر زر و مال می‌خواهی، من راجه بکرماجیت‌ام.

¹ اصل: دریای.

هر چه طلب نمایی، همراه ما بیا که به تو می‌دهم. اگر مدعای دیگر داشته باشی، به من بگو که در پی آن کار باشم و حصول مدعا به تو رسد. برهمن چشم و نمود و به جانب راجه نگاه کرد و گفت که مدت چند سال است که در این دیواله به عبادت مشغولم. تا امروز بهگوتی بر من مهربان نشده. گناه خود را نمی‌دانم مگر یک مرتبه به من آواز آمده بود که ای برهمن! اگر تو می‌خواهی که به مقصد برسی، تا از خون یکی راجه خوب صورت ما را غسل کنانی! بعد از آن هر چه اراده تو باشد، من به تو می‌دهم. پیش چند راجه رفتم، اما از خون خود یکی هم راضی نشده. گفتند که سَوای جان، هر چه کارت باشد، بدهم. جان عزیز چگونه توانم داد؟ از آن وقت تمام عالم برگشته آمدم به این احوال می‌گذرانیم. راجه بکرماجیت گفت که تو محنت بسیار کردی اما از کم‌طالعی تو با من خبر نشد. اگر اول مرا خبر می‌شد، هرگز روادار نداشتم. در ساعت شمشیر از غلاف کشیده بر حلق خود براند. چون پاره‌[ای] حلق بریده بود، که بهگوتی زود آمد حاضر شد، دست راجه بکرماجیت بگیرت و گفت: هر چه مطلب داری، بگو! راجه گفت که ای بهگوتی، اگر بر من شفقت کردی و مهربان شدی، هرچه این برهمن می‌خواهد، عطا فرماید! برهمن آنچه حاجت داشت، از بهگوتی طلب کرد، در ساعت به حصول رسید. و راجه بکرماجیت باز دست‌بسته پیش آن برهمن ایستاده شد و گفت: اگر کاری به من رجوع باشد، اشارت شود که به‌جا آرم. برهمن دعا[ی] جان‌داری^۱ راجه کرد و گفت: نام نیکوی^۲ تو تا آن که زمین و آسمان قایم است، بماند. و هر کس که به وقت صبح، نام تو بگوید^۳ و از خواب برخیزد، داخل ثواب گردد. و هرگز بدی نبیند و گرسنه و تشنه نماند. چون برهمن دعا به راجه نمود، بعد از آن، راجه در پای برهمن افتاد و شکرانه عظیم باری تعالی به جا آورده که از کرم الاهی آن برهمن به مدعای خود رسیده رنج و محنت این ضایع نشده راجه رخصت شده در او جین آمده.

لعبت گفت: ای راجه بهوج! هر کس که خود را اینچنین برای درمانده جان عزیز خود را در محنت اندازد و درمانده را دست‌گیری کرده به مراد رساند، قابل نشستن این سنگهاسن باشد.

(3)

روز دیگر راجه بهوج قصد نشستن تخت نمود، لعبت سیوم به قهقهه درآمد و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که به مثل راجه بکرماجیت کاری کند، او^۴ بر این تخت پای نهد **قطعه**:

همتش بر همه گوارا بود	راجه‌ای با تمیز دانا بود
کرد، بر جمله خلق شاها بود	کار ^۵ صعبی و مشکلی آسان

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت که چنین آورده‌اند که راجه بکرماجیت شروع جگ نمود. در آن جگ، زر و مال بسیار و گاوان بی‌شمار به زَنآرداران دادند و طلا و نقره و هر قسم جواهر بیش‌قیمت خیرات نمود. بعد از آن برهمنان که بید خوانده باشد، طلب کرد که سرداران^۶ بزرگ‌رتبه^۱ به جانب ما به عجز و زاری تمام بیارند و پروهت خود را برای طلب دریا که آن را سمندر

^۱ اصل: جان‌داری.

^۲ اصل: نیکویی.

^۳ اصل: بگیرد.

^۴ اصل: و.

^۵ اصل: کاری.

^۶ اصل: سرداران.

گویند، فرستاد که کرم نموده بر سر جگ تشریف آرند. عذرخواهی بسیار کرده فرستاد که پروهت مذکور از راجه رخصت شد. منزل به منزل کناره دریا رسید. عریضه راجه بکرماجیت به دریا گذرانید. تعریف بسیار نمود و گفت که راجه بکرماجیت بسیار تکرار التماس کرده است که کرم نموده در جگ تشریف آرند که از آمدن شما آنچه گناهان که کرده‌ام نجات خواهم یافت. زیاده از این تصدیع نمی‌توانم داد. دریا از شنیدن سخنان برهمن به صورت دیوته شده از دریا برآمد و عریضه دیهیسث؟ راجه را بر سر نهاد و برهمن را پرسش^۱ نمود که راجه خوب و سلامت و با خیریتند و رعایا و متوطنان آن شهر و ولایت از راجه راضی و شاکر هستند و باران بر وقت می‌بارد و هیچ آفت بر ملک او نرسیده؟ برهمن گفت: از کرم الهی و مهربانی عالی، همه خیر است و ملک راجه معمور است و آبادان. برهمن و چهرتری از هر قوم در دهرم خود ثابت‌قدمند و از راجه تمام خلق‌الله راضی و شاکر هستند. دریا گفت که مبارک باشد. و فرمود که از راجه بکرماجیت بسیار راضی و شاکر هستم و اوصاف حمیده او شنیده خوشحال می‌بودم. و راجه نداند که من از او دوام. همت در دل خود می‌دارم چنانچه آفتاب از زمین چه قدر راه بالا است و محلی ماه می‌آید، بعضی وقت در ابر سیاه درشن آفتاب نمی‌شود و روسیاهی آفتاب بر روی زمین نمی‌افتد. اما نیلوفر در آب شکفته می‌شود. احوال ما هم همچنان است. اگرچه راجه از اینجا دور است، اما از دل نزدیک‌تر است. و از من بسیار عذرخواهی به راجه خواهند کرد. و چهار لعل به برهمن داد و گفت که این چهار لعل به راجه بکرماجیت خواهی داد. خاصیت هر چهار لعل علی‌حده است: یکی از این قسم است که هر چند زر و مال بخواهد، خواهد داد؛ دوم، پارچه و زیور؛ سیوم، فیل و اسب و رتبه و هر چه بدین مانند باشد؛ چهارم، طعام پخته و خام از شیرینی و غیره هر چه طلب نماید، بدهد. خاصیت هر چهار را به برهمن گفته وداع نمود و دریا به جای خود رفت و برهمن منازل به منازل راهی شد، به ملازمت راجه آمد. پیش از آمدن برهمن راجه از جگ فارغ شده برهمنان بزرگ که بر سر جگ آمده جمع شده بودند رخصت نمودند و زری که از شروع جگ صرف نموده بودند، ده بیست در محل به برهمنان داد و به خاطر آورد که دنیا مانند ابر است؛ آمد و رفت دارد. بنا بر آن متاع نقد و جنس هر چه در خزانه بود، تمام به راه حق تعالی خیرات کرده از جگ فارغ شده بود که پروهت مذکور [که] پیش دریا فرستاده بود، آمده چهار لعل به نظر راجه گذرانید و خاصیت هر چهار علاحده بیان نمود. راجه فرمود که یکی از این چهار لعل خوش آید، بگیر! برهمن دعا کرد و گفت: اگر فرمان باشد، یک مرتبه هر چهار لعل را به خانه ببرم و به اتفاق زن و فرزند یکی را بگیرم و آن سه که باقی خواهد ماند آورده حواله خزانچی خواهم نمود. راجه گفت: همچنان باشد. برهمن هر چهار لعل را گرفته به خانه خود آمد و به زن و فرزندان و زنان [فرزندان] خاصیت هر چهار اظهار کرد و پرسید که یکی از این لعلها راجه به من بخشیده. هر کدام به صلاح شمایان پسند آید، بر دارم و باقی به خزانچی راجه^۲ بسپارم. زن گفت که از آن لعل که طعام و شیرینی پیدا شود، بگیر. برهمن گفت: از آن لعل که زر و مال پیدا می‌شود، بگیرم. پسران گفتند: از آن لعل که فیل و اسب و غیره پیدا می‌شوند، بگیرند. و زنان فرزندان گفتند: لعل که زیور و مروارید و جامه و غیره پیدا می‌شود، باید گرفت. برهمن اندوهگین شده. در خانه برهمن غوغا برخاست و مناقشه بر پا شد که هر کدام از این ها خانه گذاشته به در رفتند. برهمن هر چهار لعل را گرفته پیش راجه بکرماجیت رفت و دعا کرد و هر چهار لعل پیش راجه بنهاد. راجه فرمود که هر کدام لعل را که شما خوش کرده باشید، آن را بگیرید. برهمن گفت که راجه - جیو سلامه - ما قابل این چیزها نیستیم. لعلها در خزانه صاحب باشند و مرا آنچه

^۱ اصل: رقبه.

^۲ اصل: پرستش.

^۳ اصل: راجه.

تصدّق خود خواهی داد، همان غنیمت است. راجه فهمید که صحبت زن و فرزندان برهن راست نیامد. راجه پرسید که راست بگو که در ناگرفتن لعل چه سبب است؟ برهن حقیقت مناقشه خود به تفصیل بیان نمود. راجه هر چهار لعل به برهن بخشید.

لعبت سیوم گفت که ای راجه بهوج! هر کس اینطور سخاوت و همت داشته باشد، بر این تخت پای نهد. قطعه:

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویشتن بر تخت
 ماجرا چون ز لعبتی بشنید
 پای خود را از آن سربر کشید

(4)

روز دیگر راجه بهوج قصد نشستن تخت نمود؛ لعبت چهارم انبرا نام به فقهه درآمد و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که به مثل راجه بکرماجیت کاری کند، بر این تخت پای نهد. راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟ گفت که چنین آورده‌اند که یک برهن در اوجین متوطن بود، علم هندوی بسیار حفظ داشت. یک روز زن برهن گفت که نزدیک به پیروی رسیده‌ام، اما روی پسر ندیده بهتر آن است که در عبادت دیوت‌ها سعی نمایم، شاید که به کرم الهی پسر تولد شود. برهن ساعت خوش کرده در پرستش دیوت‌ها شروع نمود. چون دیوت‌ها از زهد و طاعت برهن راضی شدند، به درگاه باری تعالی دست نیاز بر داشته دعا کردند که او را نصیب کرد. بعد از ایام و عهود، به خانه آن برهن پسر تولد شد. ساعت خوش کرده نام آن پسر دیودت نهاد. چون کلان شد، پسر را علوم هندوی حفظ کنانید و کدخدای او کرده خود به طرف تیرتها راهی شد و دیودت نیز در اطاعت حق سبحانه تعالی زیاده از پدر خود مشغول شد. در غسل دریا رفته به خاطر آورد که در صحرا دابهه(؟) بیارم. همان جانب، راجه بکرماجیت به شکار برآمده بود، اسب را به دنبال خوک تاخت. چون آفتاب غروب شد، خوک از نظر غایب شد. راجه راه گم کرده از مردم هیچ کس همراه نمانده. راجه تنها به هر سوی اسب می‌تاخت، دیودت زَناردار به نظر راجه افتاد. راجه پرسید که تو کیستی؟ و کجا می‌روی؟ دیودت گفت که من برهن متوطن شهر اوجینم؛ به جهت شکار در صحرا آمده بودم، حالا به اوجین می‌روم. راجه همراه دیودت به اوجین آمد. چون در منزل خود رسید، زر بسیار داده پاره‌ای زمین به دیودت بخشید و فرمود که ای برهن! تو در حق من احسان کردی و از محنت بر آورده به منزل رسانیدی و از امروز ترا می‌گویم هر وقتی که خاطرت باشد، آمده باش، هیچ احدی مانع و مزاحم نخواهد شد. برهن به خانه خود رفت. روز دیگر دیودت در مجلس آمده دعا کرد. راجه بکرماجیت در شکرگذاری دیودت شروع کرد و به وزرا و وکلای خود فرموده که این برهن در حق من احسان بسیار نموده باز او را از سابق پارچه نفیس داد. برهن به خانه خود آمده. چون روز دیگر به ملازمت راجه رفت و دعا کرد و باز راجه شکرگذاری او اظهار نمود و چیزها عطا نمود. برهن به خاطر آورد که راجه هر وقت شکرگذاری ما می‌کند و می‌گوید که این برهن در حق من نیکوی کرده چه باشد که یک مرتبه آزمایش نمایم که سخن راجه برجاست، یا همین قسم می‌فرمایند. یک روز دیودت برهن وقت یافته پسر راجه را در بغل گرفته به خانه خود آورد، پنهان داشت. بعد از چند ساعت که خدمتکاران در خدمت راجه مقرر بودند، خبردار شدند که راجکنوار در محل نرفته و بیرون هم نمانده. این خیر به راجه رسید. راجه از شنیدن این خیر متفکر شد، چرا که همان یک فرزند داشت. فی الحال کوتوال را فرمود که کوچه به کوچه شهر منادی بگرداند و تفحص نمایند. هر که به خوشی خود، راجکنوار را حاضر سازد و از زبان خود هر چه بخواهد، انعام بدهم و اگر به خوشی خود حاضر نسازد و فردا ظاهر گردد، معه اهل و عیال و اطفال او کشته خواهد شد. هر چند که کوتوال تفحص نمود، پسر پیدا نشد. بعد از دو، سه روز، زیور پسر را دیودت به شاگرد خود داد که در بازار رفته فروخته بیار! شاگرد زیور را در بازار آورد، به دست صراف داد که این را بگیر! آنچه زر این زیور باشد، به من ده! صراف چون دید که این زیور از پسر راجه بود، صراف شاگرد را معه زیور

گرفته نزد کوتوال برد. کوتوال شاگرد را پرسید که این زیور از کجا آوردی؟ شاگرد گفت که دیودت برهمن استاد من است. او به جبهه فروختن به من داده. کوتوال شاگرد را گرفته به خانه دیودت آمده پرسش نمود که زیور از کجا یافتی؟ دیودت گفت: راجکنوار تنها بازی می‌کرد، در بغل گرفته کنار دریا بردم. تمامی زیور او گرفتم و او را کشته در دریا انداختم و به خانه خود آمدم. هر چند راجه به من زر و زیور بسیار بخشیده اما طمع زیاده شد. بعد کشتن او پشیمانی حاصل شد؛ به خاطر آوردم که عملی بد از من سر زده و گناه عظیم به وقوع آمده. بهتر است که من هم عوض آن گناه کشته شوم. کوتوال دیودت را معه زیورآلات به حضور راجه بکرماجیت حاضر ساخت. آنچه از دیودت شنیده بود، به تفصیل بیان نمود. راجه بکرماجیت گفت: ای دیودت! ترا از زر و مال چه کمی بود که اینطور کاری کردی و بر حال ما مهربان نشدی، ناحق پسر مرا کشتی. اگر میل تو به زیور بود، اظهار بایستی کرد که آن زیور به تو می‌دادم. دیودت گفت: راجه - جیو سلامه - اگر اختیاری به دست من بودی، هرگز این کار نمی‌کردم. الحال هرچه در خاطر است، بکن. راجه بکرماجیت به خاطر آورد که این زَنآردار است، از کشتن این¹ هیچ فایده نیست، نصب به پسر همین بود و از کشتن دیودت، پسر زنده نخواهد شد و در یک وقت برهمن در حق من نیکویی کرده که در شب تاریک راه گم کرده بودم که او مرا به خانه آورد. الحال از این برهمن این قسم حرکت صادر شد، چه باید کرد؟ آنچه مقدر است، مبدل نمی‌شود و احسانی که در باره من کرده بود، اگر فراموش کنم و این را بکشم، از نیک‌مردان نباشم. کار مرد این است، نیکی را فراموش نکنند. فعل بدگهر آن است که بدله هزار نیکی برای یک بدی محو ساخته، تمام می‌کند. این گفته و آب طلب کرد و پای دیودت شست و زویر پسر و زر بی‌شمار داد و عذرخواهی کرد و گفت: به دستور سابق می‌آمده باشی، هیچ ملاحظه نداری. برهمن رخصت شده به منزل خود رفت. در مجلس راجه همه قوم که برهمن و چهتری و بیس و سودر و غیره جمیع متوطنان اوجین حاضر بودند، متخیر ماندند و به عمل نیک راجه آفرین کردند، دست نیاز به درگاه باری تعالی برداشته دعا کردند که دولت و عمر راجه - جیو - روز به روز [در] تزیاید باد! خدای تبارک و تعالی پسری روزی گرداند. و برهمن دیودت به خانه خود رفته شادی‌ها کرده و نقاره و دهل بسیار جمع کرده راجکنوار را خلعت فاخره پوشانیده به زویر آراسته خوشبویی بر بدن مالیده و بر کتف خود سوار کرده به خوشحالی تمام رقص کنان به جانب بارگاه راجه راهی شد و مردم بسیار دیده به راجه خبر کردند که صاحب‌زاده به صحت و سلامت است، دیودت برهمن بر کتف خود سوار کرده می‌آرد. راجه از استماع این خبر خورم شد. دیودت پسر را به خدمت راجه آورد و دعا کرد. راجه پرسید که ای برهمن! تو گفته بودی که من او را کشتم. این چه مصلحت بود؟ برهمن گفت که راجه - جیو سلامه - سه مرتبه در مجلس اظهار نمودند که این برهمن در حق من بسیار احسان نمود. به خاطر رسید که اوصاف عمل راجه از عالم بالا رفته است، در جمیع خلائق و ولایت شهرت یافته. بنا بر آن، به خاطر رسید که یک مرتبه راجه - جیو - را بیازمایم که عمل نیک راجه چقدر باشد. برای آزمودن پسر را برده بودم و آلا از دولت راجه هیچ یکی نبود. راجه بکرماجیت از شنیدن این افسانه خورم شد و شکرانه به درگاه باری تعالی به جا آورده گفت که چه خوب کردم که این برهمن را آزار ندادم، اگر می‌کشتم، در وبال خون او گرفتار می‌شدم. راجه زر و مال به دیودت بسیار داد.

لعبت گفت که ای راجه بهوج! هر کس که این همت داشته باشد، او بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویشتن بر تخت
 ماجرا چون ز لعبتی بنشیند
 پای خود را از آن سریر کشید.

¹ اصل: این چه.

² اصل: مردان.

(5)

لعبت پنجم جینی نام تبسم کرد و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که مثل راجه بکرماجیت کاری کند، او بر این تخت بنشیند. راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت که یکی از جوهریان به ملازمت راجه آمده چهار لعل به نظر گذرانید. یک لعل از آن چهار لعل خاصیت این داشت که در تاریکی روشنائی می‌گردد و بهای او یک کروور مشخص شد. راجه بکرماجیت پرسید که مثل این لعل دیگر داری؟ جوهری گفت که ده لعل دیگر هم دارم، یک کس معتبر همراه شود، به دست او به ملازمت خواهم فرستاد. اگر راجه - جیو - لعلها^۱ خوش خواهند کرد. بعد از فرصت به ملازمت آمده بهای آن لعلها خواهم گرفت. راجه از خدمتکاران نزدیکی همراه جوهری فرستاد و در محل رفتن، راجه وعده هشت روز نمودند و گفتند که ترا بهتر از جمیع خدمتکاران می‌دانم نوعی شود که خلاف وعده نباشی. البته در هشت روز به ملازمت حاضر خواهد شد. خدمتکار از خدمت راجه رخصت شده در شهری که خانه آن جوهری بود، رسید. روز دیگر ده لعل به خدمتکار داده رخصت نمود. چون شش گروه [به] اوچین ماند، دید که در دریا آب بسیار آمده و در همان وعده بود به کناره دریا می‌گشت، اما از آب چطور بگذرد؟ در این اثنا یک ملاح پیدا شد. خدمتکار آن ملاح را گفت که به تو انعام خوب می‌دهم، مرا از این آب زود بگذرانی! ملاح گفت که تو کیستی؟ یک لحظه تحمل کن، به اندک فرصت آب کم خواهد شد. ترا به هر وجه از این آب خواهم گذرانید. اگر الحال در این آب گذر می‌شوم، ما و تو هر دو در دریا خواهیم^۲ شد. خدمتکار گفت: هر چند زود گذرانی، ترا انعام زیاده می‌دهم. ملاح گفت که ای مرد! نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند که این سه چیز مرد را ضرر می‌رساند. یکی: دریای کلان درآمدن؛ دوم: بزرگواری را به سخن رنجاندن؛ سوم: شخصی که محبت باشد، به او دشمنی نمودن. از این هر سه چیز پرهیز باید کرد و آلا از این چیز آدمی را ضرر می‌رسد. خدمتکار گفت: سخن تو راست، اما مرا راجه بکرماجیت برای آوردن لعل فرستاده بود؛ به وقت رخصت، وعده هشت روز به من کرده بنا بر آن شتابی می‌کنم. ملاح گفت که این لعل از کجا آوردی و بهای اینها چه قدر قرار یافته؟ خدمتکار حقیقت گذشته را به تفصیل بیان نمود و ملاح گفت: اگر پنج لعل در اجوره من دهی، تا ترا از این آب می‌گذرانم، اگر زنده به سلامت برآمدم خوب است که به ملازمت راجه بر این وعده حاضر شوی به فایده برسی و اگر هر دو غریق شدیم، خواست الهی همین بود. خدمتکار فی الحال پنج لعل از گره گشاده به ملاح داد. هر دو در آب درآمدند و به سلامت گذشت. ملاح پنج لعل را گرفته به خانه خود رفت و خدمتکار به وعده آمده به راجه سلام کرد و پنج لعل به نظر گذرانید. راجه فرمود که پنج لعل دیگر چه شد؟ خدمتکار عرض کرد: وقتی که نزدیک اوچین رسیدم، شش گروه از اینجا یک دریاست و دریا در طغیانی بود و به زور(?) می‌رفت. چون حکم شده بود که در هشت روز آمده به ملازمت حاضر خواهی شد، بنا بر آن پنج لعل در اجوره ملاح داده به صد محنت از دریا گذشته^۳، به ملازمت رسیده. راجه فرمود که یک روز پس و پیش می‌آمدی که هیچ لعل قیمتی در اجوره ملاح دادن مناسب نبود. خدمتکار عرض کرد که راجه - جیو سلامه - سه چیز آدمی را ضرر می‌رساند: اول: حکم بادشاه نشیندن؛ دوم: هر که در ملازمت حاجتمندی برود، او را محروم گذاشتن؛ سوم: زنی که به چهارپای میل خواب کرده نباید که از همراه خود مانع نماید(?) از این ممر، خود به خاطر رسید که راجه - جیو - به وقت چقدر احتیاط فرموده بودند که در هشت روز آمده حاضر خواهد شد. بنا بر آن، به خاطر رسید که پنج لعل چه باشد. اگر ده

^۱ اصل: لعل‌های.

^۲ اصل: خواهم.

^۳ اصل: گذاشته.

لعل می‌گرفت در اجوره او می‌دام اما این محال بود که حکم راجه - جیو - به عمل نیاید. چون عالی‌همت صاحب خود را می‌دانستم، پنج لعل داده خود را موافق وعده به ملازمت رسانیدیم. راجه از سخنان خدمتکار خورم شد. از روی التفات^۱ پنج لعل باقی مانده به خدمتکار عطا فرمود.

لعبت پنجم گفت که هر که قدرت این بخشش داشته باشد، بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج علای بخت بنهد پای خویشان بر تخت
ماجرا چون ز لعبتی بشنید پای خود را از آن سریر کشید

(6)

روز دیگر راجه بهوج عزم بالجزم نمود که بر آن تخت بنشیند. لعبت ششم کهوکها نام به فقهه درآمد و گفت: هر که مثل راجه بکرماجیت کند، قابل نشستن اوست. **قطعه:**

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کرده؟

لعبت گفت که یک روز راجه بکرماجیت بر تخت نشسته بود که صاحب اهتمام باغ آمده خبر رسانید که راجه - جیو - سلامه - باغ سرسبز شده و درختان گل آورده امروز اندک باران رحمت باریده بنا بر آن، تمام درختان پاکیزه و طراوت‌دار شده. صلاح دولت در این است که امروز با اهل و عیال در باغ تشریف فرمایند. راجه بکرماجیت همان وقت از تخت برخاست و روانه باغ شد و میرسامان را حکم فرمود که تمام و کمال مردم محل و کنیزکان خوش الحان و رقص کنند، با ساز سوار شده بیایند. به حکم راجه تمام مردم محل حاضر آمدند و در باغ رفته شادیا کرده تمام روز به عیش و جیش گذرانیدند. آنچه حلا و نهایت خوشحالی بود، به جا می‌آوردند و مشغول بودند و عابدی که در آن باغ بود، راجه از آن میل بسیار داشت. راجه با جمیع اهل و عیال محل سیر باغ می‌نمود که به زنان و خواصان نظر آن عابد افتاد. از دیدن صورت آنها از حال خود برفت و بر زمین افتاد. بعد از ساعتی به هوش^۲ آمد در دل خود آورد که این همه مشقت که کردم، از خداوند اجوره این کی خواهم یافت؟ الحال که زنده‌ام، در این محنت گرفتارم و راجه بکرماجیت در سخاوت کمال رسیده و از عشق این زنان جگر بریان می‌شود که تعریف صورت این زنان را به کدام زبان بیان نمایم که مگر در مجلس راجه ایندر به صورت اینها بوده باشند و آلا در روی زمین هرگز اینطور زنان صاحب‌جمال در عمر خود ندیده‌ام. بهتر آن است که چند روز در دنیا باشم و به یک بهانه چند زنان از راجه طلب نمایم. چون راجه در سخاوت نهایت است، در حق من البته مهربان خواهد شد و خواهد بخشید. تا زمانی که زنده‌ام، به فراغت بگذرانم. و ایام غم و محنت که بر من گذشته تلافی آن بکنم. زود برخاست و در ملازمت راجه رفت و دعا کرد و گفت که ای راجه بکرماجیت! من عبادت بسیار کردم، امشب بهگوتی حاضر شده بود. فرمود که تو ریاضت بسیار کردی، بر تو رحم آورده شفقت کردم. برو چند روز که عمر تو باقیست به زنان صاحب‌جمال صحبت بدار و فراغت بکن. بعد از آن که سفر کنی، در بهشت خواهی رفت. فرمود که پیش راجه بکرماجیت برو، آنچه اراده تو باشد، بخواه، به تو خواهد بخشید. حسب‌الفرموده بهگوتی، در خدمت شما آمده‌ایم. راجه را از سخنان عابد تعجب آمد، به خاطر آورد که این برهمن چه مشقتها کرده و

^۱ اصل: +که.

^۲ اصل: بی هوش.

ریاضت‌ها کشیده اما هنوز طمع زنان از دل این به در نرفته که از دیدن زنان این را شهوت غالب شده. از این ممر چند روز در باغ مانده چیزها[ی] دروغ‌آمیز کرده به من رجوع آورده است. او می‌داند و می‌گفته باشد، الحال که پیش من رجوع آورده و نامحروم رود، مناسب ندارد. هر چند زنان که برهنم طلب نمود، به او داد که ناامید نرود. راجه فرمود که دیهه کلان نزدیک باغ است تا یک‌صد قریه به تو دادیم. زر و فیل و اسپ و پارچه نفیس و لعل و جواهر بیش قیمتی و تسبیح مروارید که پوشیده بود در گلوی برهنم انداخت و یک‌صد کنیزک صاحب‌جمال، همه به زیور آراسته به آن زن‌آردار داد و گفت: دیگر هرچه درکار باشد، از تحویل‌داران طلب نماید، خواهند داد. لعبت سخن را به اینجا رسانید و گفت: هرکه این قدرت داشته باشد، بر این تخت بنشیند.

(7)

روز دیگر راجه بهوج ساعت فرخ و همایون دیده خواست که بر این سریر بی‌نظیر پای نهد، لعبت هفتم گیلاوتی‌نام به قهقهه درآمد و گفت: ای راجه بهوج! هر که بر این تخت بنشیند، به مثل راجه بکرماجیت کاری کند. راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت: آورده‌اند که روزی بکرماجیت بر تخت مرصع نشسته جلوس نموده بخشش می‌کرد و هر حاجتمند که به ملازمت آمده بی‌نیاز می‌کرد. چون اخبار سخاوت راجه جهلمیل جوکی شنیده به خاطر آورد که راجه اینقدر سخاوت می‌کند که از هرچه نقد و جنس و غیره می‌خواهد می‌دهد. اگر جان می‌خواهد، عذر ندارد. اینچنین کس را باید دید. جوکی یک طوطی مرده در بغل کرده منزل به منزل طی نموده. بعد چند روز به شهر اوجین رسید، به ملازمت راجه آمده دعای جان‌درازی کرد و بر همت راجه آفرین کرد و گفت که ای راجه! من از پاتال‌لوک می‌آیم و تعریف تو باسکانگ به زبان مبارک می‌فرمود که مانند راجه سخاوت و شجاعت، دیگری نمی‌کند و نخواهد کرد. بیت:

راجۀ راجه‌ها بکرماجیت که به همت چو او نبود کسی

و نام نیکی در چهار طرف شهرت یافته و شنیده‌ام. هر کس هرچه می‌خواهد همان چیز می‌دهد. از این جهت به خاطر رسید که به خدمت راجه رفته تحفه‌ای به دست آرم. تا چند روز به فراغت بگذرانم. راجه فرمود: هرچه اراده تو باشد، بگو روا گردانم.

جوکی گفت که ای راجه! خیال باطل در سر داری این قسم بلندپروازی و خودنمایی می‌کنی! تو بنده مگر آنچه در تقدیر مقرر است می‌رسد. راجه چون از جوکی این حرفها [شنید]، گفت: بیت:

کاری که از خداست میسر نمی‌شود ما خود خدا شویم و برآریم کار خویش

هرچیز که زر و مال و غیره می‌خواهی، می‌دهم. جوکی گفت: فرد:

گرچه عریانم ز دست مفلسی، عیبم مکن هیچ‌کس را وقت زادن خلعتی در بر نبود

*

لباس کهنه قدر دردمندان کم نمی‌سازد اگر جوهرشناسی تیغ را عریان تماشا کن

*

بر لباس ما مبین بر جوهر ما کن نگاه همچو شمشیر اصیل اندر غلاف کهنه‌ام

ای راجه! اگر قول می‌دهی هر چه اراده من است به خدمت عرض کنم. راجه بکرماجیت قول داد. جوکی را به خلوت-خانه برد و گفت بگو! جوکی برخاسته تمام سوراخ‌های خانه را بند کرد که گذر باد و راه برآمد جانور نباشد. بعد از آن

طوطی مرده را از بغل بر آورد، پیش راجه نهاد و گفت که اوصاف شما شنیده‌ام که راجه بکرماجیت در چهارده هزار هنر فاضل است. یکی از این قسم می‌داند که قالب خود را گذاشته در قالبیت دیگر می‌روند و باز در قالب خود می‌آیند و سیزده هنر دیگر به از این می‌دانند. از این ممر به دیدن هنر شما از پاتاللوک آمده‌ایم که اینطور مرده را زنده می‌کند باید دید. راجه گفت که من خدا نیستم که مرده را زنده گردانم. اگر همچنین می‌بودی، هیچکس را از ولایت خود مردن نمی‌دادم. جوکی گفت: از امروز شد که این همه دروغ است که ترا در سخاوت پلنگ می‌گویند هرگاه یک هنر خود را نمی‌نمایی دیگر چه خواهی داد و من اگر چیزی دیگر طلب می‌کردم، چگونه می‌دادی؟ خوب شد که از شما هیچ طلب نکردیم. چون راجه دانست که جوکی نامحروم خواهد رفت، برای دیدن هنر از پاتاللوک آمده است. خوب، می‌نمایم. راجه گفت: ای جوکی! اگر تو دیدن می‌خواهی، ببین که این طوطی مرده اندک [چشم] وا خواهد نمود و بازوی خود جنبانیده باز بی‌جان خواهد شد. جوکی گفت: از چشم وا کردن دانسته خواهد شد. چون راجه جان خود را از قالب جدا نمود و در قالب طوطی مرده آورده طوطی چشم وا نمود و بازو بجنبانید و خواست که بی‌جان شود و در قالب خود بیاید. هم در آن اثنا، جوکی نیز در این هنر واقف بود، فی‌الحال جان خود را از بدن^۱ علی‌حده ساخته در قالب راجه بکرماجیت آمد. و خواست که طوطی را بکشد و خود به فراغت بادشاهی کند. **نظم:**

راجۀ راجه‌ها چه راجه بود که کف نیکی از جهان بر بود
هرکه محتاج آمدی بر او حاجتش داد هم غمش بر بود

راجه نیز دانست که مرا خواهد کشت. از جوکی بترسید و پرآن شد، اما هیچ راه نیافت که بگریزد و برود، چرا که جوکی سوراخهای آن محل هرطرف مسدود کرده بود، پرآن شده در آن خانه می‌گشت. چون طوطی بسیار هایل شد و طاقت پریدن نماند، خدای ایزد تعالی را یاد کرد که ای خدا! وقتی که بود، بادشاهی می‌کردم و بخشش خاطرخواه به هر یک عنایت می‌نمودم و تفرقه در بادشاهی نبود و گاهی خاطر مور و مگس را هم نرنجانیده نمی‌دانم که از کدام عذاب از آدمی پرنده شدیم و به این محنت گرفتار آمدم. بیت:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

راجه بکرماجیت نیاز و عجز و انکسار به درگاه پروردگار خواست؛ فی‌الفور چنان باد سخت^۲ وزید که سوراخهای مسدود همه وا شدند. راجه این بیت خواند، به‌جانب صحرا [و] باغ رفت. **فرد:**

هر کس که به درگاه تو آورد نیاز محروم ز درگاه تو کی گردد باز

چون طوطی در باغ نولکه^(۹) که اشجار گوناگون و چمنها به چهل کروه طول و عرض بود در آنجا برفت و بر درخت سنبل نشست. و یک هزار طوطی دیگر نزدیک کوه ایستاده بودند، مطیع گشتند. راجه بکرماجیت وقتی که به صورت آدم بود بادشاهی می‌کرد، چون طوطی شد بادشاه^[ی] همه جانوران یافت. و آن جوکی به صورت راجه شد. قالب خود را در آن خانه دفن کرده پارچه نفیس پوشیده و خوشبویی مالیده بر تخت راجه نشست و سلام اهل کهاران^۳ گرفت. در اثنا طوطی پریده مقابل جوکی آمد. جوکی دانست که همان طوطی است. جوکی از تخت علاحده شده به خواب شد^۴. بعد از

^۱ اصل: بند.

^۲ اصل: + چنان.

^۳ اصل: کاران.

^۴ اصل: + به خواب رفت.

ساعتی چون طوطی رفت، راجهٔ جوکی از خواب برخاست به وزرا [و] وکلا[ی] راجه گفت که امروز خواب دیدم که یک فرشته به صورت طوطی مرا می‌گوید که بر تخت نشسته اما یک روز اجل تو به دست من است. در این نزدیکی ترا می‌کشم. چون وزرا و وکلا خواب شنیدند، همه را خوش آمد و گفتند که این خواب خوب است، هر که ببند، راحت یابد و بر دشمنان بد است. **مصراع:** بر دوست مبارک است و بر دشمن شوم

جوکی را به خاطر رسید که امروز هرجا که طوطی باشد، گرفته به حضور آرند و بهای آن قرار نموده در شهر منادی کنانید که هر که طوطی گرفته به ملازمت آرد، برابر از خزانه اشرفی گیرد. از شنیدن منادی همهٔ صیاد خورم شدند و صیاد کوکناره که نام او کلیا بود و راجه بکرماجیت آن را هر روز یک اشرفی و یک پشتاره نی‌شکر و یک من کوکناره می‌داد. کلیا[ی] مذکور هیچ جای نمی‌رفت، شب و روز در دعای جان‌درازی راجه مشغول می‌بود. تمام اوقات در همین کار می‌گذرانید. از آن روزی که راجه به قالب طوطی رفته و جوکی بادشاهی یافته روزمرهٔ کلیا نمی‌داد. جوکی قدر بادشاهی چه داند که راجه کدام کس را چقدر مرحمت می‌فرمود و کدام کس در مصاحبت بود. جوکی مذکور تمام سلطنت بادشاهی از سر نو تغییر¹ و تبدیل داد و راتب کلیا موقوف شد. کلیا[ی] مذکور از سبب بیچارگی احوالش تنگ شده و می‌گفت حقّ سجان و تعالی راجه را عجب خیال در این روزها شده که حکم کرد که هرجا که طوطیان بیابند، گرفته به ملازمت بیارند که آن را بکشند. صد رحمت بر عقل راجه باد وقتی که پیر شدم روزینه ما را منع نمود و حکم کرده که طوطیان را بکشند، مبادا به من تسخیر کرده باشند. اینطور فکر در دل می‌کرد و ندانست که جوکی بادشاهی یافته و راجه طوطی شده است که از این سبب جوکی حکم فرمود که طوطیان را بکشند که گاهی راجه هم در قید کلیا افتد رد [و] بدل می‌نمود و یکایک به راجه دشنام می‌داد که خدای عزّ و جلّ این راجه را دفع کند که مرا به وقت پیری پشت داد. چون دشنام زن کلیا بشنید، جواب داد که ای حرامخور! چرا به راجه دشنام می‌دهی؟ راجه کدام مشکل فرموده است در حقّ تو چه کار بد کرده است؟ آخر تو تخم صیاد هستی هرجا که خواهی رفت طوطیان² گرفته خواهی آورد، اشرفی خواهی یافت به فراغت اوقات گذرانیده خواهد شد. راجه ترا یک اشرفی می‌داد اگر هر روز ده دوازده طوطی بیاری، برابر آن اشرفی بگیرد. کلیا گفت: به پیری رسیده‌ام، طاقت آن ندارم که از جا برخیزم. به صحرا چگونه بروم؟ مدت است که دام از خانه دور کرده‌ام، الحال چگونه طوطیان را در قید بیارم؟ زن کلیا برخاست، از همسایه یک دام طوطی هبا کرده به شوهر خود آورده داد. کلیا اندام طوطی را گرفته به جانب همان باغ نولکته(؟) رفت، در دل قیاس کرد که در این هوا طوطی بر درخت سنبل بسیار است. در آن باغ رفته زیر درخت سنبل دام نصب کرده خود در محلی پنهان شده به زبان طوطی سخن بر گشاد بر همان درخت که راجه بکرماجیت طوطی شده نشسته بود، غزل و ابیات و دوهره می‌خواند و نیز طوطیان مقدار یک هزار گرد به گرد دست بسته به ملازمت راجه ایستاده بودند. چون زبان طوطی بشنید، در دل قیاس نموده که همه طوطیان گرد به گرد من نشسته‌اند و این دیگر از کجا آمد؟ به هر جانب نگاه کردن گرفت، چه ببند که کلیا صیاد زیر درخت دام نصب کرده. چون خود پنهان شده به زبان طوطی سخن می‌گوید. راجه چون این معاینه کرد بخندید که وقتی بود که بادشاهی می‌کردم و به این کلیا صیاد یک اشرفی و یک پشتاره نی‌شکر و یک من کوکناره هر روز می‌بخشیدم و هیچ احدی مزاهم احوال او نبود. اکنون در قالب طوطی افتاده‌ام، به هر حال شکر است که زنده‌ام. فردا بادشاهی می‌گیرم اما این بیچاره را تفرقه افتاده است که از خانه به در شده برای گرفتن مایان آمده است. بهتر این است

¹ اصل: تغیر.

² اصل: طوصیان.

که نامحروم نرود، پس خود را معه هزار طوطی در دام کلیا صیاد انداخت. به وقت چیدن دام راجه بکرماجیت بند بازوی خود را مثل پر بریده بی‌جان ساخت و کلیا به اضطراب تمام دویده گرفت و گفت که ای خدا! یک اشرفی از دست من رفته بود، خوب شد که یافتم. از شنیدن این سخن راجه متفکر شد. کلیا صیاد این طوطی که بکرماجیت بود، از بند بسته بر دست کرده همه طوطیان در بسته به جانب خانه خود راهی شد. چون یک گروه راه رفت، در دل راجه آمد که این هم خوب نیست اگر مرا هم گرفته به دست جوکی بدهد، به طمع یک اشرفی جان بر باد خواهد داد. چه تدبیر باید کرد که خود را از قید خلاص سازم؟ در این مشوره بود که راجه به کلیا سخن آغاز کرد و گفت که ای کلیا! کجا می‌روی؟ چون کلیا پیش پس دید، هیچ‌کس در نظر نیامد. دانست که بالای از باغ تعاقب ما کرده. کلیا گریخت. بعد از آن چهار گروه دیگر آمد، راجه باز گفت: تو برای چه ترسیده‌ای که من طوطی به تو التماس می‌کنم؟ کلیا گفت که ای طوطی! چقدر ترسانیده‌ای که تا این زمان وحشت از وجود من نرفته. بگو چه می‌گویی؟ راجه گفت: من این عرض دارم که این طوطیان را چه خواهی کرد؟ کلیا گفت که راجه بکرماجیت حکم فرموده است که همه صیادان طوطی گرفتار کرده نزد من بیارند، بدل طوطی اشرفی بدهم و طوطی‌ها را کشته می‌سوزاند. من هم جمیع طوطیان را نزد راجه خواهم فروخت. بکرماجیت طوطی گفت که مرا نیز خواهی فروخت؟ گفت: البته. و بهای هزار طوطی هزار اشرفی خواهم یافت. بکرماجیت طوطی گفت که ای کلیا! مرا مغروش، نگاه دار و به هیچ‌کس منماید و ظاهر مساز، تا ترا بدل خود یک هزار اشرفی دهانیده رخصت خواهم شد. و این همه را آزاد کن. کلیا گفت: نادان کسی باشد که نقد گذاشته به وعده فردا بویند. چون بکرماجیت طوطی این سخن از کلیا شنید، گفت: روا باشد این همه را بفروشی، اما مرا به تنها مانند جان نگاهداری که من ترا هزار دینار خواهم دهانید. کلیا به خاطر آورد که خوب، یک اشرفی نیافتم، این جانور گوینده است، گاه‌گاه به این مشغول خواهم شد. در خانه باشد هرگاه در کار آید، خواهم فروخت. بعده دل‌آسای بکرماجیت طوطی بسیار نمود که من ترا هرگز نخواهم فروخت. اما به شرطی که قول خود را یاد داری. چون به خانه رسید، بکرماجیت طوطی را جای پنهان داشته و آن همه طوطیان را حضور جوکی آورده هزار اشرفی گرفته به منزل خود آمد. بعد از مدتی، چون جوکی را نفس طالب و حرص غالب شد، در محل رفت اما از سخاوت راجه بکرماجیت هیچ رانی در نظر جوکی خوش نیامد که چیزی بدی تواند کرد. جوکی از آنجا محروم شده برآمد و بر تخت نشست. به وزرا و وکلا فرمود که کسی از مقربان من دختر دارد؟ وزرا و غیره عرض نمودند که بلی. در خانه دینانته خزانه‌چی دختری است در غایت حسن و جمال که ماهتاب از پرتو او در حجاب. جوکی از شنیدن بسیار خوش و خورم شد و فرمود که خزانه‌چی را خبر کنند که دختر را به من منسوب کند. وزیران خبر به دینانته رسانیدند مشارالیه به صد آرزو قبول کرد. وزیر پیش جوکی آمده بیان نمود و گفت: در این چند روز کار خیر خواهد شد. وزیران را خلعت بخشیده. چون ده و دوازده روز کار خیر باقی ماند، دختر دینانته به خاطر آورد که میثاساکر که تالاب تیار کرده پدر من است. آن را گاهی ندیده‌ام و نمی‌دانم باز کی دیده شود. اگر شود دیده بیایم. پس خود را به زر و زیور آراسته و چند کنیزکان همراه گرفته سرود گویان به جانب تالاب راهی شد. در اثناء راه بر در تالاب خانه کلیا صیاد بود که در آنجا راجه بکرماجیت طوطی نشسته بود. چون سرود در گوش بکرماجیت افتاد به طرف راه نگاه کرد که دختر دینانته می‌آید. در صورت دختر نگاه کرده از کلیا پرسید که این کجا می‌رود و کیست؟ کلیا گفت که این دختر خزانه‌چیست. دو روز باقیست که به راجه کدخدا خواهد شد. این وقت برای دیدن تالاب که پدر این به زر بسیار ساخته است، می‌رود. چون طوطی این شنید، شاد شد که فال نیک است اگر خدای عزّ و جلّ میسر کند، کار خیر بکنم و جوکی را به سزا رسانم. بعده به کلیا گفت: هرگاه به خانه مراجعت

¹ اصل: + خود.

نماید، مرا اطلاع خواهی کرد که امروز قول ترا وفا کنم. کلیا قبول کرد. تمام روز دختر بر لب تالاب در عیش و جیش گذرانید. چون شام شد، به جانب خانه راهی شد. چون نزدیک خانه کلیا رسید، راجه از سرود دانست که همان دختر است. سنگار(?) دوهره خواندن گرفت، آواز دوهره به گوش دختر رسید، ایستاده شده شنید و خدمتکاران را فرمود که در این خانه رفته ببینید که این سنگار، که می‌خواند، او را گرفته بیارند. حسب‌الحکم در خانه کلیا آمده دیدن [د] که شوهر و زن هر دو نشسته‌اند. پرسیدند که سنگار کدام کس می‌خواند؟ کلیا گفت: ما نمی‌دانیم که سنگار کدام چیز است. همین از زبان شمایان می‌شنوم. خدمتکاران پیش دختر دیناناته آمده التماس نمودند که زن و شوهر نشسته‌اند، آنها را پرسیدیم که سنگار دوهره که می‌خواند؟ گفتند که ما نمی‌دانیم آن چیست. هر چند به تکرار گفتیم، اصلا قبول نکردند. دختر دینا ناته باز فرمود که هر دو را بر بسته تنبیه نمایید. فرمان‌برداران همین قسم کردند، کلیا دروغ چیزی گفت، دختر قبول نگذاشت و گفت که در خانه این رفته تجسس و تفحص نمایید. رفتند و دیدند که یک طوطی در سقف خانه به احتیاط آویخته و او می‌خواند. او را گرفته پیش دختر آوردند. دختر فریفته طوطی شد. کلیا را گفت که این را بفروش! جواب داد که این را به جای فرزند پرورش نمودیم و از ترس راجه پوشیده نگاه داشته‌ام. زر مرا به چه کار است؟ این به دیدن طوطیست، اما به گفتار آدمیست. دختر چون این سخن از زبان کلیا شنیده خاموش ماند. هم در آن وقت، طوطی زبان به سخن بر گشاد که ای کلیا! هر چه تو می‌گویی راست است، اما قول ما و تو رسیده هزار اشرفی بگیر و مرا رخصت ده که چند روز در صحبت رانی باشم. کلیا که نام هزار اشرفی شنید، راضی شد. بیت:

زر خویش و زر قرابت و زر آشنا و زر
مادر پدر برادر و هم یار زر¹

دختر هزار اشرفی به کلیا داد و طوطی را گرفت. از ترس حکم جوکی طوطی را در سینه داشت، به خانه آمد. طوطی را پنهان کرد تا کسی نداند. آن وقت طوطی گفت: من آدمی‌ام. هزار دینار تو خرج کنانیده اما بدل این هزاران دینار به تو فایده خواهد شد لاکن از بودن من به هیچ‌کس اطلاع ندهی که مبدا خبر به راجه بکرماجیت شود که ناحق کشته شوم. دختر به طوطی قول داد که اوّل کسی مرا خواهد بعده به جانب خواهد دید خاطر خود را جمع دار و ترس در دل خود راه مده. در آن ضمن دید که حلویایان شیرینیاها به تکلف می‌سازند، پرسید که اینها چه می‌کنند؟ دختر گفت: نشنیده‌ای که بعد چند روز، من به راجه بکرماجیت منسوب خواهم شد. طوطی از شنیدن نام خود بخندید که هر مرتبه‌ای فال نیک می‌آید و همه کس می‌گویند که کار خیر بکرماجیت خواهد شد. طوطی گفت که پدر تو خوب نمی‌کند که ترا به راجه بکرماجیت کدخدا می‌کند، چرا که در حرم او مثل تو هزار رانی خواهد بود. خدا داند که نوبت تو بعد از یک سال خواهد رسید یا زیاده. اگر ترا به خانه هم‌قوم می‌داد، همیشه به راحت مشغول می‌بودی. دختر گفت که ای طوطی! اکنون چه باید کرد؟ چیزی علاج داری؟ گفت: بلی. اگر تو بر گفته من عمل کنی، تا ترا بر هزار رانی کنم. دختر قبول کرد و سوگند خورد که هر چه تو گویی به جا آرم. طوطی گفت که یک هنریست که از آن بر همه رانی سردار شوی. دختر خوش شد و گفت: بگو! طوطی گفت که یک بزغاله ضعیف و لاغر خریده بگذار روزی که پیش راجه بروی، بزغاله را همراه خود برده زیر پلنگ خود بندی. وقتی که راجه به تو دست اندازد، تو خواهی گفت که ای راجه! این بزغاله برادر من است. کسی به حضور برادر خود چگونه این کار بکند؟ او را غصه خواهد آمد، بزغاله خواهد زد. وقتی که بزغاله بمیرد، تو خواهی گفت که اگر این بزغاله زنده شود، به تو مشغول باشم. هر چند تسلی و دل‌آسایی تو نماید، قبول نخواهی کرد. وقتی که این بزغاله اندک چشم و خواهد نمود، تو خواهی گفت که باری یک مرتبه روی این خواهم دید، اگر باز بی‌جان خواهد شد، از قضا الهی چاره‌ای نیست. آن وقت که بزغاله چشم و خواهد نمود، یک نوعی خواهم

¹ Der zweite Halbvers ist unvollständig.

ساخت که راجه به غیر تو یک ساعت نخواهد توانست ماند. شب و روز به تو مشغول خواهد بود. چون رانی اینطور سخن از طوطی شنید، در فکر این کار شد، فی‌الغور در سوکھیال(۹) سوار شد به جانب بازار راهی شد. تمام بازار دید، هیچ‌جا بزغالهٔ لاغر نیافت، چنانچه طوطی گفته بود، نیافت. به جانب خانه راهی شد. در اتنای راه دید که چند کس بافنده جامعه می‌بافند، بزغالهٔ لاغر، قسمی که طوطی نشان داده بود، از آن ضعیفتر است. فرمود که قیمت کرده بیارند. کنیزک پیش بافنده رفت و گفت که این بزغاله اگر بفروشید، دختر خزانچی بهای این می‌دهد. بافنده دشنام داد که فردا کار خیر با راجه^۱ می‌شود و تو امروز به من تسخر می‌کنی. کنیزک گفت که تسخر نمی‌کنم اگر بفروشی، بها این بگیر. بافنده گفت که بها^۲ هزار دینار است تو خواهی داد؟ کنیزک پیش دختر آمده التماس نمود که قیمت هزار دینار می‌گوید. اگر در کار است، هزار دینار داده بگیرند. دختر هزار دینار داده بزغاله را گرفته آورد. بافنده متحیر ماند که این چه بود که اینچنین بزغالهٔ ضعیف که یک خرمهره نیرزد، هزار اشرفی داده بردند. چه بد کردیم که دو هزار دینار نگفتم. دختر بزغاله را به خانه خود برده طوطی را بنمود. از دیدن بزغاله طوطی خوشحال شد. چون آن روز شادی دختر خزانچی شد، نزد جوکی رفت که راجه بکرماجیت را طوطی ساخته بود، بر تخت اوجین بادشاهی می‌کرد همه کس می‌دانستند که بکرماجیت است. دختر آن بزغاله را در پایهٔ پلنگ بست و طوطی را از پنبه پیچیده زیر فانوس گذاشت. چون جوکی به دختر دست درازی کردن گرفت، دختر دست جوکی دور کرد و گفت که راجه، عجب عقل دارید که این بزغاله را به جای برادر پرورش کرده‌ام، چگونه به حضور برادر این کار کنم؟ جوکی را غصه آمد، آن بزغاله را چنان زد که مرد. باز دختر گفت که اگر این بزغاله زنده شود، باری روی آن بینم، دیگر به تو مشغول باشم و آئانه مرا هم بکش. جوکی سخن آن روز یاد آمد که من راجه بکرماجیت را کرده بودم و با نیم‌نوال فریب داده مبدا جای راجه بکرماجیت به این رانی ملاقات شده باشد. زود برخاست، تمام خانه را جست و چیزی نیافت. آن پنبه زیر چراغ بود در دست گرفت خواست در پنبه بجوید. دختر فی‌الغور پنبه از دست جوکی گرفته و گفت: در این پنبه چه چیز است برای فتیلهٔ چراغ داشته‌ام. جوکی خاموش ماند به حکم ضرورت چون حرص نفس غالب آمد به دختر گفت که ای نادان! مرده از آدم هم زنده می‌شود، هر چند که دل‌آسایی و دلجویی کرد، رانی قبول نکرد. بعده جوکی گفت که این بزغالهٔ تو اندک چشم و خواهد نمود و ایستاده خواهد شد. رانی گفت: اگر اندک چشم و خواهد نمود، باری روی این دیده خواهد شد، بعده هرچه رضای حق خواهد بود. جوکی جان خود را از قالب راجه علاحد ساخته در قالب بزغاله آورد. بزغاله چشم و نموده ایستاده شد و خواست که بی‌جان شود. هم در این، راجه بکرماجیت از قالب طوطی جان خود بی‌رود آورد در قالب خود درآمد و جوکی بزغاله شد. راجه بکرماجیت بعد دوازده سال وجود خود ساخت و تمام حقیقت گذشته را به تفصیل پیش دختر دینانانته بیان نمود و همان ساعت بر همه رانی سررانی نمود و فرمود که گاه‌بگاه دختر به حضور ما بوده باشد. از شنیدن این حکایت رانی بسیار تعجب ماند و حیران گشت که دامن مرا به جوکی داده بود. آخر طالع رجوع آورده که به مثل راجه بکرماجیت شوهر یافته و دختر دینانانته تمام شب به خوشی گذرانیده همه محنت گذشته به شادی مبدل نمود. چون آفتاب چهره لمعانی بگشاد، راجه غسل کرده پارچه‌های نفیس پوشیده عطر بر بدن مالیده بر تخت آمده عام و خواص نمود چه بیند که جوکی بادشاهی را تغییر^۳ و تبدیل داده ابتر کرده است. راجه بخندید و شکرانه باری تعالی به جا آورده به وزرا و وكلا حقیقت گذشته را باز نمود و گفت: بعد از دوازده سال به حکم الله تعالی بر تخت نشستم. وزیران و غیره

^۱ اصل: + با راجه.

^۲ بهای.

^۳ اصل: تغیر.

به شنیدن این حکایت متحیر ماندند که راجه - جیو سلامه - چه می‌فرمایند، دیروز خود به دولت بر تخت نشسته بودند نمی‌دانم که سخنران خواب می‌فرمایند همه کس التماس کردند که راجه - جیو - آن خواب بسیار خوبست که خود می‌فرمایند. گفت: خواب نیست، حقیقت گذشته می‌گویم. روزی که من بر تخت نشسته بخشش می‌کردم و جوکی آمده بود، آن روز به شماییان یاد است یا نه؟ عرض کردند: یاد داریم. راجه گفت که دوازده سال همان جوکی در قالب من شده بادشاهی می‌کرد و من در قالب طوطی مانده بودم. همه حقیقت یک‌یک بیان نمود قالب آن جوکی را که در محل دفن کرده بود و آن بزغاله و طوطی مرده را طلب نمودند و به وزرا و وکلای خود نمودند که این قالب جوکیست و این طوطی مرده همان است که دوازده سال در قالب این طوطی گذرانیدم. در این ولا این جوکی را در قالب بزغاله آورده و من در قالب خود آمدم. این بزغاله را الحال چه باید کرد؟ همه کس صلاح دادند که این را کشته در سر راه دفن نمایند که خاص و عام بر سینه این پای نهاده آمد و رفت می‌کرده باشند. راجه گفت که این را خلاص باید کرد. سزای خویش خواهد یافت. همان قالب پیش بزغاله نهاد و حکم فرمود که جان خود را از قالب بزغاله کشیده در قالب خود بیار! جوکی همچنان کرد از قالب بزغاله در قالب خود درآمد و راجه بکرماجیت را دعا کرد، دست به ادب بسته ایستاده شد. راجه بکرماجیت جوکی را سر و پای بخشیده انعام داده و دل‌آسایی بی‌نهایت نمود که خانه شماسست گاه بی‌گاه آمده باشی. بیت:

تو این خانه را خانه خویشت دان

میندیش بهری مرا بیش دان

راجه بکرماجیت دلجویی جوکی نموده رخصت کرد.

پوتلی هفتم گفت که ای راجه بهوج، هر که این قدرت داشته باشد، بر این سریر پای نهاد. **قطعه:**

بهد پای خویشتن بر تخت

خواست تا راجه بهوج عالی بخت

پای خود را از آن سریر کشید

ماجرا چون ز لعبتی بشنید

(8)

روز دیگر راجه بهوج ساعت خوش کرده خواست که بر تخت بنشیند، لعبت هشتم سنکانام به خنده درآمد و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که به مثل راجه بکرماجیت کاری کند، بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

همتی داشت بیشتر ز فلک

راجه [ای] بود خوبتر ز ملک

نکند هیچ‌کس ز انس و ملک

کارهای چنان که او کرده

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت: چنین آورده‌اند که وقتی که راجه بکرماجیت در اوجین بود، در حکومت راجه آبادی اوجین طول سیزده گروه و عرض نه گروه. راجه در سخاوت و شجاعت بی‌همتا، و احدی در شهر گرسنه و تشنه نبود و جمیع مردم از محبت [۱] و پرهیزگار بودند و احدی به زن بیگانه دست خیانت دراز نمی‌کرد و بر مال غیر طمع نداشت و در علوم هندی و فارسی جمیع مردم قابل بودند و از شراب خوردن و قماربازی مدام گریزان و همه‌کس در یاد حق مشغول. به زر و مال چندان اعتقاد نداشتند، هر چه که به نظر آید، گذران است و خواهد گذشت. هر چند که نیکی می‌کردند، بر خود عجب و تکبر نمی‌شمردند. برهمنی و چهرتری و بیس و سودر، هر چهار قوم در دهرم خودها ثابت قدم بودند. راجه نیز مردمان شهر و ولایت را به طرز فرزندان پرورش می‌کرد، دیگر نمی‌توانست دید. شب و روز از احوال مردم با خبر می‌بود. وزرا و غیره راجه بر رعایا مهربان بودند و به خوشحالی و خورم اوقات را به سر می‌بردند. یک ساهو دینبال نام داشت، در اوجین متوطن بود. زر و مال بی‌شمار داشت. یک روز به خاطر آورد که زر بسیار جمع نمودیم، اما کار خود

نساختم. مال و زری که دارم، آن را گذاشته خواهم رفت. آن مال همراه من نخواهد رفت. از زیادتی مال در ولایت نام روشن نباشد، چه فایده که در وقت سفر همراه ما باشد. اینطور در دل آورد و برهمنان معابدان را طلب نمود. یک حصه خیرات کرد و یک حصه به فرزندان گذاشته و یک حصه همراه خود گرفته به طواف تیرتها از راجه بکرماجیت و با قوم و قبیله رخصت شده متوجه تیرتها گشت و عرابه و اسپ و نوکر بسیار به هم رسانیده و در شهر خیر کردند که هر کس اراده طواف تیرتها داشته باشد، همراه ما راهی شوند، انشاءالله تعالی هرکس که برای خوردن و پوشیدن پارچه نداشته باشد، سامان آن مردم کرده خواهم داد. هر که قوت پای رفتن نداشته باشد، آنها را بر عرابه سوار کرده از آب و طعام خبرگیران باشند.¹ و از شنیدن این خبر بسیار مردمان همراه ساهو مذکور روانه شدند و در شهر و ولایت که می‌رفت، ندا می‌کرد: هر که اراده تیرتیه دارد، همراه ما بیاید. به همه اسباب خبرگیران خواهم بود. چون تمام تیرتها طواف نمود، زر و مال صرف شده. بعده در خاطر آورد که روی زمین را سیر کرده‌ام، به راه کناره دریا در بیابان و جنگلات باید گردید. شب و روز می‌گردید و در یاد حق سبحانه و تعالی بود، به زن و فرزندان دل‌بستگی نداشت و گاهی به خاطر می‌آورد که اگر یک مرتبه به ملازمت راجه بکرماجیت شوم و قدم ایشان ببینم² در تفحص آن بود که چیزی سوغات برای راجه باید برد. به جای رسید که کناره دریا جنگل بود و در آنجا عمارت عالی و در آن یک حوض و کناره آن حوض یک دیواله از چندکرانت است و فرش آن حوض از چندکرانت. و در آن دیواله درآمد، بیند که مرد و زن بی‌جان تکیه بر دیوار دارند. ساهو را از دیدن آن حالت تعجب آمد و گفت که اینطور عمارت عالی هرگز به چشم خود ندیده بود و این که هر دو مرد و زن نشسته‌اند و حی‌القایم‌اند، همین است که سخن نمی‌گویند. حق تعالی سببی سازد که این افسانه را به ملازمت راجه بکرماجیت رفته معلوم نمایم. بهتر آن است، همین سوغات به راجه بَرَم، انشاءالله تعالی از توجه راجه این هر دو زنده خواهند شد. این را در خاطر آورده از دیواله برآمده به جانب اوجین راهی شد. بعد از مدتی در اوجین رسید، برای ملازمت راجه رفت و پای گرفت. راجه او را در بغل گرفت و شادمانی کرد از احوال ساهو پرسش نمود. به خاطر آورد که من چه دولتمندم حق تعالی دولتی مرا چه عظیم بخشیده است که اینطور مردم بزرگ به خواهش تمام به دیدن ما آمده است، اخلاص از دیده و³ دل و جان می‌داد. دینپال ساهو مذکور از ملازمت نمودن راجه خاطر جمع شده و غمها⁴ به شادی مبدل نموده رخصت شده به خانه خود رفت که زن و فرزند [و] مردم قبیله را دیده شود. بعد از پیشکشها از قسم جواهر و پارچه گرفته به خوشحالی تمام راجه - جیو - را گذرانیده و راجه نیز از اسپ و فیل و چیزها بسیار به او داد. دینپال ساهو حقیقت آن حوض و دیواله و مرد و زن [که] دیده بود، به تفصیل بیان نمود. راجه بکرماجیت را از شنیدن این افسانه شوق غالب شد که این چنین جای دیدنیست. ساهو⁵ را گفت که محنت را [ه] بر خود قرار داده همراهی ما بکنید و آن جای را بنمایید. ساهو قبول کرد. راجه و ساهو به اتفاق یکدیگر متوجه آن صوب شد. منزل به منزل راه طی کرده در همان دیواله رسیدند. راجه بکرماجیت بسیار خورم شد و در تالاب غسل کرد، در دیواله درآمد و از دیدن عمارت متحیر ماند که تمام عمارت از طلا و نقره و آن صورت مرد و زن را دیده حیران بیشتر شد. به درگاه حق سجانه تعالی مناجات کرد که هر دو اینها جان‌دار شوند و در حرف و حکایت درآیند. هم در این اثنا، از میان دیواله آواز آمد که

¹ اصل: باشد.

² اصل: بوین.

³ اصل: دیدن.

⁴ اصل: غمهای.

⁵ اصل: ساهور را.

ای شخص! اگر این نیت داری که مرد و زن جان‌دار شوند، پس جان خود را نثار کن و هر دو را از خون خود غسل ده تا این هر دو به حکم خدا زنده شوند! راجه بکرماجیت به خاطر آورد که از مردن من این هر دو اگر زنده شوند، از این بهتر کدام ثواب عظیم خواهد بود؟ یک روز ما را هم مردن است. بهتر آن است که این هر دو را به خون خود غسل دهم، تا این هر دو زنده شوند. تماشای دنیا را ببیند! راجه شمشیر از میان بر آورده بر حلق خود کشید، هنوز خون جاری نشده بود که بهگوتی حاضر شده دست راجه گرفت، فرمود که بطلب هرچه اراده تو باشد! راجه التماس نمود که هر دو، مرد و زن، زنده شوند. بهگوتی فرمود که هر دو صورت من است. چون تعریف عمل نیک تو به من رسیده به این روش نشسته بودم که ترا ببینم^۱ و آلا صورت آدم در اندک چیز ضایع می‌شود هرچه اراده تو باشد، بطلب که می‌دهم! راجه التماس نمود که اراده من همین است که هر دو صورت جان‌دار شوند و چند روز به فراغت بگذرانند. بهگوتی همچنان کرد؛ در ساعت هر دو صورت جان‌دار شده بر خاست. راجه شکرانه کرده و روانه اوجین شد.

لعبت هشتم سخن اینجا رسانید و گفت که ای راجه بهوج! هرکه این قدرت داشته باشد، بر این تخت پای نهد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت	بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید	پای خود را از آن سریر کشید

(9)

روز دیگر راجه بهوج ساعت نیک خوش کرده خواست بر آن تخت پای نهد و بنشیند، لعبت نهم مکتاوی نام خنده کرد و گفت که ای راجه بهوج! هرکه مثل راجه بکرماجیت کاری کند، بر این تخت بنشیند. **رباعی:**

راجه‌ای بود خویتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ‌کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت: راجه بکرماجیت قرار نموده بود که هر کس از ولایت آمده سخنان عجوبه به عرض رساند، انعام و اکرام به او مرحمت شود. یک روز یک برهمن آمده دعا کرد و اظهار نمود که در ملک کشمیر یک مهاجن زر بسیار خرج کرده تالاب راست نمود. هر چند تلاش می‌کرد، آب در آن حوض قرار نمی‌گیرد. در آنجا یک دیواله بهگوتیست. او می‌گوید که اگر شخصی سی و دو عادت داشته باشد، او را بطیش لچهن گویند، به‌خوشی خود خون خود را در آن بریزد، تالاب آب فراوان شود. آن مهاجن چند صورت طلا را صورت آدم راست کرده و بر آن حوض گذاشته قرار داده است. هرکس که به‌خوشی، خود را بکشد و خون خود در این تالاب باندازد، این صورت طلا به او بدهم. مدت مدید می‌گذرد که هیچ کس به رضای خود آمده رجوع نگردیده است. چون که آن مهاجن را فرزند نبود، بنا بر آن معابدان رهنمون نمودند که یک تالاب راست بکن و هر وقتی که در آن تالاب آب قرار گیرد و روندگان و رهگذران و جان‌داران از آن حوض آب خورند، تا ترا ثواب عظیم خواهد بود و به عنایت الهی در خانه تو پسر تولود خواهد شد. تا امروز در آن تالاب آب قرار نگرفته یک تالاب راست نموده فاما چه فایده که آب قرار نگیرد. آن مهاجن عاجز و منتظر است و می‌گوید که کسی باشد، مرد و دولتمند، در اینجا بیاید و اراده ما از طفیل او به ملعا رسد. راجه بکرماجیت از شنیدن این افسانه خوشحال شد، زر بسیار به برهمن بخشید و گفت که همراه ما بیا و آنجا را نما که زر به تو بسیار خواهم داد. راجه آن برهمن را گرفته به اتفاق یکدیگر راهی شدند، به سرعت تمام در آنجا رسیدند. آن مهاجن خدمتگذاری و مدارات بسیار نمود و

¹ اصل: بوبیند.

² اصل: بوبینم.

احوال گذشته خود را باز نمود. راجه گفت که درد ترا شنیده می‌آیم. اگر از تردد من کار تو انصرام رسد، دریغ نخواهم کرد و به صد آرزو جان خود را در رکاب تو صرف خواهم نمود. نام حق سببحانه و تعالی بر زبان آورده هر دو دست به درگاه بی‌نیاز برداشته¹ که مدعا این مهاجن به حصول رسد. بر آن حوض رفته شمشیر از غلاف بر آورده بر حلق خود می‌خواست که براند، هنوز خون جاری نشده بود که بهگوتی آمده دست راجه بکرماجیت گرفت و گفت که بطلب هرچه اراده تو باشد، به تو می‌دهم! راجه گفت: اگر بر من مهربانی فرمودند و رحم آوردند، در این تالاب آب فراوان گردد، هرگز کم نشود. بهگوتی قبول کرد که آب این تالاب سال به سال زیاده گردد و از کنار تالاب بالا خواهد رفت. آن مهاجن دویده در پای راجه بکرماجیت افتاد و آن صورت طلا و زر بسیار و پارچه از قسم پیشکش آورده به نظر راجه گذرانیده. راجه همه چیزها از مهاجن گرفته به همان برهمن خیرات کرد، خود بر چولپاله(؟) سوار شده در ساعت به اوچین رسید. لعبت نهم گفت که ای راجه بهوج! هرکه این قدرت داشته باشد، بر این سریر پای نهاد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویش بر تخت
 ماجرا چون ز لعبت این بشنید
 پای خود را از آن سریر کشید.

(10)

روز دیگر راجه بهوج ساعت همایون دیده خواست که بر آن تخت بنشیند. لعبت دهم سامان نام تبسم نمود و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که مثل بکرماجیت کاری کند، بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

راجهای بود خوبتر ز ملک
 همتی داشت بیشتر ز فلک
 کارهای چنان که او کرده
 نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کارها می‌کرد؟

لعبت گفت: چنین آورده‌اند که روزی راجه بکرماجیت به عزم شکار رفته بود، به جهت صیdafکنی. اسپ را هر طرف می‌تاخت، هیچ جانور در نظر نیامد و از لشکر خود جدا شده در اثناء راه یک زال را دید که هیزم جمع کرده ایستاده است، هیچ کس نیست که بار بر سر او بنهد. چون راجه نزدیک رسید، زال گفت که ای پسر! ملتیتست که بار جمع کرده ایستاده ام، هیچ کس نیست که بار بر سر من بنهد. راجه از اسپ فرود آمده و بار بر داشته. چون نزدیک رسانید، از دست زال چندان فوت نشده بر زمین افتاد. زال گفت: ای پسر! به من هزل می‌کنی اگر هوش داری، به رانی انبولادی ملاقات کنی. راجه بار آن را بر سر آورده پرسید که ای مادرا! رانی کدام طرف است و چه نام دارد؟ زال گفت که به جانب جنوب کنجی(؟) نام شهرست و تمام حصار و بازار مرصع به جواهرهای بی‌قیمتی آراسته و پیراسته. راجه منزل به منزل راهی شد. چون چند منزل رفت، به جای رسید، چه بیند که کاسه سر آدمی پوسیده افتاده، همین که راجه را دید، به خنده درآمد. راجه از این معنی متعجب شده حیران ماند و پرسید که باعث خنده چیست و چکاره‌ای و چه بوده‌ای؟ کاسه سر زبان گشاد و گفت: چند ساعت باقیست که سر تو نیز اینجا خواهد رسید. راجه را حیرت بر حیرت افزود و پرسید که سبب چیست؟ گفت: چند قدم بیشتر از اینجا جایست که دیوی به صورت جوکی بر سر راه می‌باشد. پس هر که از این راه بگذرد، او را به سخنان شیرین فریفته می‌گوید که تماشای ترا خواهم نمود برخیز و زیر این کراه تیل آتش کن. هرگاه تیل مذکور گرم شود، مرا خبر کنی تا عجایبات نمایم. هرگاه تیل گرم می‌شود، مسافر به جوکی خبر می‌دهد. پس جوکی آمده می‌گوید که گرد به گرد این کراه بگرد. هر گاه گرد کراه می‌گردد، پس جوکی در بغل گرفته در آن کراه می‌اندازد،

¹ اصل: برداشت.

کیاب کرده می‌خورد و استخوان‌ها اینجا می‌اندازد و مایان هر چهار سر دیویم، اما از دست جوکی دغا خورده به این حال رسیدیم و آئنه، این قدر قدرت داشتیم که کوه را دو پاره کنیم. بکرماجیت پرسید که ای کاسه سرا! من چه کنم، چیزی علاج داری؟ کاسه گفت: اگر توانی، به تو می‌گویم وقتی که زیر کراه آتش سوختن بگیرد¹، تو بگویی که من نمی‌دانم، اول مرا بنمای بعده هرچه خواهی گفت، بکنم. وقتی که گرد کراه جوکی مذکور بگردد، اگر زور داشته باشی، جوکی را گرفته در کراه انداز! چون تمام وجود او سوخته شود، پاره‌ای از آن میل بر مایان انداز، به طفیل تو زنده خواهیم شد و در خدمت تو حاضر باشیم. هر مهمی که ترا پیش آید، آسان بکنیم. راجه خوش شد، به آن طرف چند قدم رفته دید جوکی نشسته است. نظر جوکی و راجه بکرماجیت دچار شد، او تعظیم کرد پیشتر خواند و نزدیک خود نشاند و پرسید که کیستی؟ و از کجا می‌آی و کجا می‌روی؟ راجه بکرماجیت آن‌چه بود، گفت و رضا خواست. جوکی گفت که یک لحظه از من تماشای ببین، اندک زیر این کراه آتش سوزان کنی؛ وقتی که تیل گرم [شد]²، گرد به گرد این کراه شوی. راجه از کاسه سر راز شنیده بود. گفت که من نمی‌دانم، اول مرا بنمایید، بعده خواهیم کرد. جوکی برخاست و نمود. چون تیل گرم شد، گرد به گرد بگردید، راجه جوکی را در بغل گرفته در کراه انداخت در ساعت سوخته شد. بعد از آن، آن تیل در جام کرده به جانب کاسه رفت از آنها سوگند گرفت که هرگاه کاری و مهمی مرا مشکل پیش آید، شما را یاد کنم. هر چهار کس در ساعت حاضر خواهند شد کاسه‌های] سر قبول کردند، عهد نمودند هر جا که طلب نمایی، در چشم زدن حاضر شویم و هر خدمتی که فرمایی، سعادت خود دانسته به جا آریم. راجه آن تیل را بر آن کاسه‌های سر ریخت، همان ساعت زنده شدند، دست ادب بسته ایستاده شدند. راجه ایشان را وداع کرده خود پیشتر راهی شد. بعده در شهری رسید. دروازه آن شهر قسمی که زال گفته بود، بهتر از آن دید. در دل گفت که شهر انبولادی رانی همین خواهد بود. چون اندرون دروازه درآمد، یک جوکی نشسته بود، راجه را مانع نمود و گفت که حکم رانی این است که هر که این گنجشک بی‌جان را در تمام روز گرفته به دست من دهد، آن زمان اندرون دروازه برود و آئنه، سرتراشیده جوکی می‌سازم و آن چند چپله‌هایی که گرد پیشند، همه راجه‌های ولایت‌اند. اگر تو این گنجشک بی‌جان را گرفته به دست من دهی، اندرون خواهی رفت، وگرنه ترا نیز همین معاینه خواهد بود. چون دید که گنجشک افتاده است، گرفتن این چه دشوار خواهد بود. اینطور به خاطر آورد و در گرفتن مقید شد که بگیرد، همان زمان گنجشک پریده، بر درخت رفت. چون راجه بر درخت رفت، گنجشک در زمین آمد باز راجه از درخت فرود آمد، همینطور تا سه پهر گذرانید، آخر آن چهار دیو را یاد کرد، در ساعت حاضر شدند، دست بسته ایستاده شدند. راجه حقیقت گنجشک ظاهر کردند که این را گرفته بدهند. دیوان گنجشک را فی‌الغور گرفته به راجه دادند، راجه به دست جوکی داد. جوکی گنجشک مذکور را پرناید و گفت که از دست من پرید. باز گرفته بده! راجه همینطور سه مراتب گرفته داد. بعده دیوان را رخصت نمود و خود اندرون رفت. دید که رانی بارعام داده نشسته و راجه‌ها چندی ایستاده‌اند و یک راجه بر یک پای ایستاده و خدمتکاران آن راجه متعاقب هستند. راجه بکرماجیت نزدیک آن راجه رفت و سلام کرد و پرسید که به یک‌پای چرا ایستاده‌ای؟ راجه گفت که رانی شرط کرده که اگر کسی شش ماه به یک‌پای بایستد، او را به هم‌بستری خود قبول کنم. ما را چهار ماه گذشته است و دو ماه باقیست. راجه بکرماجیت به آن راجه گفت که برای سهل کار شما محنت شاقه گرفتارید، ما می‌دانیم که این از شما به انصرام نخواهد رسید. اگر به این بنده بفرمایند، حکم به جا آرم. چون آن راجه به تنگ آمده بود، قسمی شود که مرا کسی از محنت رهای دهد. به مجرد گفتن این سخن که به یک‌پای تا چهار ماه ایستاده بود، هایل شده بنشست و راجه

¹ اصل: بگوید.

² اصل: گرم کرد.

بکرماجیت به جای او ایستاده شد و آن دیوان را یاد کرد. دیوان حاضر شدند، پای راجه بکرماجیت در دست خود گرفتند. هرکه می‌دید، می‌گفت که به یک‌پای ایستاده، ملت شش ماه گذشت. راجه بر رانی پیغام کرد که ای رانی انبولادی! وعده گذشت، پس تو هم وفای قرار خود نمای! رانی گفت: هرکه در چهار پاس شب، چهار مراتب رانی را در سخن آرد، او را قبول دارم؛ و آئانه سرتراشیده حلقه به گوش پوشانیده در زمرهٔ چپله‌ها خواهم داشت. چون این سخن از زبان رانی شنید، پیش آن راجه رفت که چهار ماه ایستاده بود. گفت که ای راجه! الحال چه باید کرد؟ رانی می‌گوید که در چهار پهر شب چهار دفعه مرا در سخن آرد. من او را سزاوارم. آن راجه گفت که این کار طاعت من نیست. راجه بکرماجیت رضای آن راجه جست، چرا که قبل از این چهار ماه محنت کرده بود، لا دعوی نموده، مصلحت با آن چهار دیو در میان آورد که در چهار پهر، رانی را به کدام طریق در سخن توان آورد؟ دیوان التماس کردند که این بسیار سهل است. مایان هر چهار کس چهار جای خواهیم ماند، شما یک حکایت مختلف نوبت به نوبت بگویید، مایان دیده و دانسته، دروغ خواهیم گفت و این از دروغ بیزار است، به غیر راستی سخن دیگر نمی‌شنود و از شنیدن دروغ به غصه خواهد آمد و سخن خواهد کرد. پس هر مرتبه سخن گوید، یاد و هی او نمایند که منکر نشود. راجه پرسید که کدام جاها خواهید نشست که به شمایان حکایت بکنم؟ یکی گفت که در چراغ، دوم گفت که در حمایل. سیوم گفت که در سبو. چهارم گفت که در پایهٔ پلنگ. راجه قبول کرد. چون آفتاب به چاه مغرب فرو رفت و ماهتاب دریاچهٔ شام گشاد، همان چهار دیو چهار جای که مقرر کرده بودند، آرام گرفتند. راجه نیز آن‌چه دیوها گفتند، در سعی آن کار شده به جانب رانی انبولادی راهی شد. راجه چون قریب دربار رسید که رانی بارعام داده، نشست، راجه نیز بر پلنگ که نزدیک رانی بود، نشست. رانی پرده در میان انداخت، مقرران رانی به راجه گفتند که اگر چیزی هنر می‌دانید، در پی آن کار شوید! راجه آن دیوها را یاد کرد و سعی بر آوردن سخنان مستعد شد. اول، راجه چندین کلام از هر نمط به رانی گفتن گرفت، اصلاً جواب نداد. راجه بعد از تأمل بسیار روی به جانب چراغ نمود و گفت: ای چراغ رانی! چند روز است که در شهر شما از راه دور اینجا رسیدیم، هیچ آشنای نداریم که احوال نیک و بد به او اظهار کنیم و رانی شما چندان التفاتی ندارد، بلکه سخن هم نمی‌گوید، پس همین شب ما و تو هستیم. اگر حکایتی بگویی، شب به روز آرم و فردا راه خود گیرم. چراغ گفت که ای راجه! تو تاج همهٔ راجه‌هایی، مثل تو هیچ کس در شجاعت و سخاوت توگد نشده و نخواهد شد. خوب نکردید که مثل شهر اوجین را گذاشته، در شهر این قسم رانی آمده‌اید، این، قدر شما را چه می‌داند؟ **مصرع:** قدر گوهر شاه داند یا بداند جوهری

راجه - جیو سلامت - من گل این تالابم و گلال مرا آورده آب داده محکم لت کرده استخوان من ریزه‌ریزه نمود، بعد از آن بر چرخ سفاله ساخته، بلکه تا این زمان مغز من می‌گردد که خبر به وجود خود ندارم و سوی این سه شبانروز در آتش سوخته آن‌چه طاعت و قوت مانده بود، آتش سوخت. الحال کنیزک شوخ‌چشم مرا خریده در خانهٔ این آورده که همیشه روغن تلخ پر کرده و قتیله ساخته بر زبان من نهاده که تمام شب زبان می‌سوزد و این بی‌مهر ناترس گاهی رخصت نموده که باری اندک فرصت یابم، پس راجه - سلامت - زبان این کمترین می‌سوزد، فرمایش افسانه بر این بنده فرمودید، یک افسانه به زبان مبارک خود بفرمایند، حاضر باشم و درد من نیز فراموش خواهد شد.

(10.1) راجه گفت که ای چراغ! رای در یک شهر پسری داشت بدخوی، که از تعدی او تمام مردم شهر به تنگ آمده بودند. روزی، مردم شهر یک‌جا شده پیش راجه رفته دادخواه شدند که راجه - جیو - مایان از تعدی رای‌زاده به جان آمدیم، اگر داد مایان می‌دهید، ما در شهر شما می‌مانیم و آئانه، رخصت می‌شویم. راجه را عدالت شهر لازم بایستی؛ در دل خود فکر کرده که از این مردم تمام شهر من آبادان است، برای خاطر یک کس چندین هزار کس را ویران نباید ساخت.

اگر چه در خانه من یک پسر است که به هزار ناز و نیاز پرورش یافته لاکن برای رفاهیت خلق‌الله از خانه به در نمایم. الحال پسر را طلبیده برگ تنبول در دست داد. چون رای‌زاده از مجلس بیرون آمد، چه بیند که سه برگ است. چون در آن ایام که اشارت اخراج کردن همین بود، پسر از شهر برآمد. چون چند قدم راه رفت، یاد آمد که چه بد کردم به یاران ملاقات نکردم. باز بر گشته، نزد یاران رفت و یاران به همراهی رای‌زاده مستعد شدند. پسر هر چند مانع می‌شد، اصلاً قبول نکردند. فرد:

ای بیا سود جهان از غم تو هر جا که خرامی سر ما و قدم تو (؟)

یکی زرگر، دوّم درودگر، سیّوم خیطاط و چهارم رای‌زاده، هر چهار یار غار به‌اتفاق یکدیگر مسافر شدند، تمام روز راه طی کرده به جای رسیدند که در آنجا هیچ آبادانی نبود. بالضرورت در صحرا زیر درخت فرود آمدند، در میان یکدیگر قرار کردند که چنین جای بی‌پاسبان بودن، مناسب نیست. یک‌یک پاس بیدار باشیم، همه قبول کردند. پاس اول نجار اختیار کرد، برای بیداری تیشه بر گرفت و از چوب صورت ساخت که از دیدن آن آدمی بی‌هوش شود. پاس دوّم زرگر برخاست، دید که صورتیست، اما زر و زیور ندارد. زرگر گفت که نجار هنر خود نموده. زرگر در حال زر از خریطه بر آورده، زیور ساخته، در گوش و گلو و دست آن صورت انداخت. پاس سیّوم خیطاط برخاست، صورتی دید، اما برهنه. در دل خود گفت: من بوده و برهنه باشد؟ فی‌الغور یک دسته رخت تیار کرده پوشانید و به خواب رفت. پاس چهارم که نوبت رای‌زاده بود، برخاست، دید که عجب صورتیست و دانست که یاران هنر خود نموده‌اند. ما را نیز باید هنر خود ظاهر کرد. در حال دست و پای خود شسته، در بندگی حقّ تعالی مشغول شد و در خواست کرد که خداوند! جان کرامت نما، جان‌دار شد. سجدۀ شکرانه به جا آورد، رای‌زاده از دیدن صورت مایل گشت. چون آفتاب صبح دریاچه گشاد، روز روشن شد، یاران دیگر هم بیدار شدند، دیدند که صورت گویاست. همه را طمع آن صورت در دل جا گرفته در یکدیگر مناقشه کردن گرفتند. پسر نجار گفت که این صورت مرا زبید، چرا که تراشیده من است و آئانه نام و نشان این کجا بود؟ زرگر گفت که رونق این را من دادم، درخو من است. خیطاط گفت که این مرا سزاوار است، چرا که زیب پرده از من شد. رای‌زاده گفت که مرا شاید که از دعای من زنده شد.

مجادله هر چهار طول کشید. قطعه:

نفس‌بین خلق همچو تیر‌گرند^۱ هر کرا بنگری ز نیک و ز بد
گزلکی^۲ از غرض گرفته به دست می‌تراشند جمله جانب خود

راجه به چراغ گفت که آن زن به کدام میزبید؟ چراغ دیده و دانسته، دروغ گفت که این زن به پسر نجار سزاوار است، چرا که تراشیده اوست. رانی خشم‌آلوده به جانب چراغ گفت که ای چراغ! فهم و فراست تو دریافت شد. آن زن به رای زاده لایق است که از دعای او زنده شد. نجار و زرگر و خیطاط، هنر خود نموده بودند. بعده بکرماجیت گفت که یک مرتبه در سخنرانی درآمدید، طبل نواخت. پس به جانب سبو متوجه شد و گفت: تا به حال چراغ افسانه گفت و پاسی از شب گذشت. اگر توانی، چیزی تو هم بگویی! سبو گفت که ای راجه! تو فخر راجه‌ها هستی، چرا که ترا ترس از جان خود نیست، اما بد کردی که شهر خود گذاشته، در ملک این بی‌مهر بی‌تمیز آمدی این کهنتر قدر مهتر را چه داند؟ و ذره، پایه آفتاب چه شناسد؟ راجه - جیو سلامت - احوال ما و چراغ یکیست، چرا که محنت برابر کشیدیم و یک روز مرتب شدیم و در خانه این بی‌وفا یک‌جا آمدیم، او را چراغ و ما را از آب پر کرده تا هنوز لبالب پر آبم. وقتی که خالی می‌شوم،

^۱ اصل: تیره‌گرند.

^۲ اصل: کنکی.

گلوی ما را از رسن محکم بسته، در چاه عمیق آویزان کرده باز پر می‌کند. اینطور محنت در عمر خود ندیده‌ام که من می‌بینم، پس راجه - سلامت - بر کمترین فرمایش افسانه می‌فرمایند، مانند سوراخ مویهم نداریم، چگونه حکایت کنم چنان چه همراه چراغ به زبان مبارک فرمودند آن چنان فرمایند! راجه بکرماجیت گفت:

(10.2) آورده‌اند که در شهری پسر راجه و پسر وزیر با خود محبت بسیار داشتند و عهد کرده بودند که هر که اول کنخدا شود، شب اول زن خود نزد دوست بفرستد.¹ پس اول شادی پسر راجه شد. زن خود را گفت که شما را باید که در خانه وزیرزاده بروید که من با او عهد دارم؛ به موجب آن که الکریم اذا وعده وفا. زن از شنیدن این ماجرا برخاست و به خانه وزیرزاده روان شد. در اثنا راه، چندی دزدان برآوردند، خواستند تا از او زیورآلات عروسانه بگیرند. زن قرار کرد که ای یاران! ساعتی شما مرا مهلت دهید، تا من فراغت کرده نزد شما بیایم. پس هرچه رضای شما باشد، بکنید. دزدان قبول کردند، زن به خانه وزیرزاده رسید. همین که وزیرزاده دید، حیران شد و گفت: ای خواهر، خوش آمدی! ماله مروارید که قیمت آن نه کرور بود، در گلوی زن انداخت و مَرخص کرد. زن بازگشت، به مقام دزدان رسید که ورخوردہ بودند، دید که دزدان در خانه سوداگری نقب زده زر و زیور بسیار به دست آورده چون زنکه را دیدند، گفتند که برآوردن این عورت بر ما مبارک شد، از این، چیزی نباید گرفت، بلکه باید افزود. از طرف دزدان زیور بسیار پوشانیده رخصت کردند. زن به خانه آمده ورخوردن دزدان و سلوک وزیرزاده نزد شوهر خود بیان نمود. رای‌زاده شکر به درگاه باری تعالی به جا آورده تمام شب به عیش گذرانید. راجه بکرماجیت پرسید که ای سبو! از اینها کدام همت بلند دارد؟ سبو گفت: دزد. رانی خشمگین شده به جانب سبو دید و گفت: ای بی‌عقل نالایق دروغگوی! بلندهمت پسر راجه که ننگ و ناموس خود را به خانه پسر وزیر فرستاد. راجه بکرماجیت سبو را شاهد کرد که رانی دو مرتبه به سخن درآمد. دو مرتبه دیگر باقیست. آن نیز آسان خواهد شد.

بعده، راجه بکرماجیت به پایه پلنگ گفت که ای پایه پلنگ! یک حکایت تو بگوی که شب به روز آید. پایه عرض کرد که در باغ نولکچه(؟) درختی بودم از صندل. نجار مرا بریده به حکم رانی پوست از گوشتم جدا کرد و زیر اَره آورده ریزه ساخت و از تیشه تراشیده پایه ساخت و بندبندم را از طناب محکم کرده به فرش رانی دیوسیرت مجبورم؛ چه توانم گفت. اگر قسمتی که با چراغ و با سبو از زبان خود ارشاد کردند، پس همانطور فرمایند که نجات من است فرد: بی‌درد چه داند که در سینه² چه درد است؟

(10.3) راجه بکرماجیت گفت: چنین آورده‌اند که در شهر³ آگره سوداگری پسری داشت. روزی پسر در دیواله بهگوتی رفته بود، دختری صاحب‌جمال دید. آشفته روی او شد، سر خود را به بهگوتی قبول نمود، نیت کرده پیش پدر خود رفت و حقیقت سرگذشت به پدر خود باز نمود. آن ساهو حسب‌الطلب به پدر دختر پیغام کرد که دختر خود را به پسر من بده. پدر دختر قبول کرد، در ساعت نیک کار خیر کردند، طالب به مطلوب رسید. پس روزی، دختر را بمعده داماد به ضیافت برد. چون نزدیک دیوره⁴ بهگوتی رسید وعده کرده به خاطر آمد و در ادای وعده مستعد شد و خود را در آن دیوره رسانیده سر خود بریده پیش بهگوتی نهاد. چون دیر شد، همراهی که پسر وزیر بود به تفحص در آن دیوره رفت،

¹ اصل: بفریسد.

² اصل: ور.

³ اصل: ور.

⁴ اصل: در این سینه.

⁵ اصل: شهری.

دید که سر بریده افتاده است. پسر وزیر با خود اندیشید که اگر من موافقت این نمی‌کنم، خلق بر من طعنه خواهند کرد که او را به سبب این عورت کشته باشد طمع این نماند. پسر وزیر نیز سر خود بریده نهاد. بعد از ساعتی، دختر در آنجا رفته هر دو را کشته دید، متحیر ماند و گفت که این چه واقعه بود و کدام حادثه بر من افتاد، اقرا نمود که خود همان‌جای بسوزد. هم در این بود که آوازی از دیواره برآمد که ای دختر! این سرها را بر تن هر دو بنه که زنده خواهند شد. دختر از خوشحالی آواز به جلدی تمام سر وزیرزاده را بر تنه شوهر خود نهاد و سر شوهر خود بر تنه وزیرزاده گذاشت. هر دو در حال زنده شدند. به میان سر و تن مناقشه ظاهر شد. سر گفت که این عروس من است! تن آغاز کرد که این مرا درخور است! راجه بکرماجیت از پایه پرسید که ای پایه! بگوی که زن از سر باشد یا از تنه؟ پایه اختلاف کرده دانسته دروغ گفت که زن از تن باشد. رانی در غضب آمد و گفت که ای بدخوی ناقص‌عقل! چرا که دشنام دادی، معاف کردم. حالا که به حضور ما گستاخی می‌کنی و دروغ می‌گویی، این زن از سر باشد، چرا که سر بادشاه است و تن مرکب. راجه بکرماجیت پایه را شاهد گرفت و گفت که ای رانی! سه مرتبه شما را در سخن در آوردیم. یک مرتبه دیگر باقی ماند. آن نیز حق آسان خواهد کرد.

بعده راجه بکرماجیت به حمایل رانی گفت که یک پاس شب مانده است، اگر توانی، حکایتی گویی، تا شب را به روز آرم. حمایل عرض کرد که راجه - جیو سلامت - من مروارید دریا بودم، دهرم (۹) چند سوداگر مرا آورده به دست رانی دروغ‌گوی فروخت و این بدبخت همیشه مانند بُت سنگی می‌باشد و به کسی حرف و حکایت نمی‌کند و سخن‌گیری در گوش نمی‌آرد. نمی‌دانم که مایان در آفرید سابق چطور عذاب کرده بودم که در صحبت این بدره افتاده‌ام و سوی این مرا به دوکان حکاک فرستاد، در حلق من سوراخ‌های کنائیده از رشته ابریشم دهن مرا بسته، هیچ طاقتم نمانده چنانچه از زبان خود به پایه و غیره فرمودند، همان‌طور ارشاد کنند.

(10.4) راجه بکرماجیت گفت: آورده‌اند که در شهری زاهدی بود، دختری داشت. زاهد را هوس رفتن حج شد، گفتگو با زن و فرزند آغاز کرده که دختر به بلاغت رسیده، باید دامادی مقرر کنیم. بیت:

چه خوش گفت جمشید با رای زن / که در پرده یا گور به، جای زن

این را گفته به جانب حج متوجه شد. بعد از مدت، چون بازگشت، جوانی دید، خوب. دختر خود را به او نامزد کرده همراه خود گرفته به جانب منزل خود راهی شد و قبل از این پسر زاهد نیز جایی رفته بود و جوانی را موجب اجازت پدر خود خواهر را به او داد. زن زاهد هم مردی شایسته دیده از رخصت شوهر، دختر را به او منصوب کرد. زاهد چون در خانه آمد، یک داماد آورده و دو داماد در خانه دید. از این امور متحیر ماند. میان سه داماد مناقشه قایم شد. هر یکی دعوی نکاح دختر نمودند، این مقدمه در عالم مشهور شد که یک دختر را سه شوهر چگونه خواهد بود. از شرم و خجالت، آن دختر مُرد و در گور سپردند. هر سه داماد بر گور دختر رفته دامادی که پسر زاهد آورده بود، او گفت که مرا هوس دیدن جمال از حد است. آن حجره را گشاد و آن دختر مرده را بیرون آورد. داماد دویم که زن زاهد آورده بود، او طبیب بود. او گفت که در این عورت تمام علامات حساب است، علاج عارضه این است که یک چوب در دست گرفته چندان بزند که در باطن او حرارتی ظاهر شود، بندهای او گشاده خواهد شد. داماد سیوم که زاهد همراه خود آورده بود، او گفت که این کار من توانم کرد. آن عورت از سعی او کسوت زندگی پوشیده زنده شد. خلق خویش و بیگانه بر سر او جمع شدند و از زنده شدن او متعجب ماندند. قضیه از سر نو تازه شد و هر سه داماد دعوی نکاح کردند. داماد اول گفت که این عورت مرا شاید که از گور بر آوردم. و دوم گفت که مرا در خور است که حقایق مَرَض من گفتم. سیوم گفت که مرا لایق است، زیرا که از سعی من زنده شد. راجه بکرماجیت به حمایل گفت که عورت که را باید؟ حمایل دانسته گفت

هر که او را از گور کشیده، او را باید. رانی مغضَب شده گفت که شما هر چهار بی‌وقوف دروغ‌گویید. آن صورت که از سعی جوان زنده شده به او سزاوار است. دیگران هنر خود ظاهر کردند. راجه بکرماجیت گفت که ای رانی! چهار مرتبه شما را در سخن آوردم. حالا تو نیز بر عهد خود وفا نما! هم در این، آفتاب جهان‌تاب چهرهٔ لمعانی بگشاد و روز روشن شد. راجه به انبولادی گفت: کدام عجب‌به باقیست، تا به انصرام آن بکوشم. گفت: مادهٔ گوسپند که بسته است، مرا دوشیده بده تا ترا قبول کنم. آن گوسپند دیو بود؛ اگر کسی پیش او می‌رفت، به دندان می‌گریزد و لگد چنان می‌زد که جان به حق تسلیم می‌کرد.

راجه به دیوان فرمود که این را به من دوشیده بدهید، تا حُجّت رفع شود. کسی گوش، و دیگری دست [بود]، راجه بر او سوار شده دوشید، شیر به رانی داد. رانی متحیر ماند که عجب دل‌آور است، به هیچ وجه لاچار نمی‌شود. مگر ساحر است و آئانه که را این طاقت بود که چراغ و سبو و حمایل^۱ و پایهٔ پلنگ را به سخن آوردی. بعده، انبولادی راجه بکرماجیت را نزد خود طلبیده، پرسید که چه کسی و از کجایی؟ راجه گفت که بکرماجیت، از شهر اوجین می‌آیم، الحال تو به وعده خود وفا کن تا فردا پیش خدا شرمنده نمائی! چون نام راجه بکرماجیت شنید، از پلنگ فرود آمد و راجه را بر پلنگ خود نشانید و دست ادب بسته ایستاده شد و گفت که ای راجه صاحب، نادانسته از کنیز گستاخی به وقوع آمده امید که معاف فرمایند. راجه رانی را مهربانی کرده نزدیک خود نشانید، مدتی به عیش و جیش گذرانیده. روزی، راجه به رانی گفت که اشتیاق ولایت خود دارم و بینم که به چگونه گذران دارند. اگر میل خاطرت باشد، بیا و آئانه اینجا باش! رانی گفت که اینجا چه کار؟ هر دو به جانب اوجین عزم کردند. آن راجه که چهار ماه ایستاده بود، از سبب تکلیف زرد شده. چون راجه بکرماجیت آن راجه را دید که نهایت پریشان [بود]، راجه پرسید که باعث بیماری چیست؟ هیچ جواب نداد. راجه به جلد شده بعده گفت: در دل من این می‌گذرد که اگر دو ماه دیگر می‌ایستادم و در یک شب چهار مرتبه رانی را به سخن می‌آوردم، پس به وصال می‌رسیدم. از این گفتن او راجه را شفقت زیاده شد، رانی را با متاع و زر بسیار به آن راجه بخشید و راج آن ملک نیز به او داد. راجه بکرماجیت بر چوکپاوری سوار شده هر چهار دیو را وداع کرده خود را در لحظه به بلدهٔ اوجین رسانید. لعبت گفت: ای راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد، بر تخت نشیند.

(11)

روز دیگر راجه بهوج ساعت نیک دیده خواست که بر تخت بنشیند، لعبت یازدهم به قهقه درآمد و گفت که این سریر عالی از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ‌کس ز اَسن و مَلک

ای راجه بهوج! هر کس که مثل راجه بکرماجیت کارها بکند، او لایق نشستن این تخت باشد. راجه بهوج پرسید که چه کار می‌کرد؟

لعبت گفت: آورده‌اند که راجه بکرماجیت یک پروعت داشت، تونکرنام. در علوم هندوی بسیار کامل بود. یک پسر داشت، جملاکر نام. هر چند که پدر به پسر تأکید نمود که علم بخواند، فایده نمی‌کرد و پسر را نصیحت می‌نمود که ای جان پدر! هر که علم ندارد؛ هیچ عزت ندارد. چنان‌چه گفته‌اند. **رباعی:**

¹ هیکل.

هنر از^۱ طبله پر صندوق زر به هنر از گنج و یاقوت و گهر به
هنر دارد اگر طالع ندارد اگر طالع ندارد، هم هنر نه

ای پسر، اگر علم نباشد، اول از عبادت عزّ و جلّ محروم ماند، دوم در مجلسی که برود، حرمت نبیند و زر و مال بی هنر چه قسم پیدا کند و سخن او را برادران اعتماد نکنند و مدام پریشان و سرگردان باشد. اگر خیریت خود می‌خواهی، علم بیاموز تا ترا در دین و دنیا به کار آید. هر چند که پدر نصیحت کرد، او را سودمند نشد و در گوش نگرفت بیت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت، ناهل را چون گردکان بر گنبد است

بعد از چندی، پدر وفات یافت. بعد از پدر، جمالاگر دید که در مجلس راجه چنانچه عزّت پدر بود، نماند و مردم قبیله هم او را اعتبار نکنند. در دل خود اندیشه کرد که آنچه پدرم می‌گفت، راست بود. افسوس، هزار افسوس که گفته پدر نشنیدیم! **مصع:** چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی

الحال چه فایده کاری باید ساخت که علم بخوانم. این در خاطر آورد و از خانه بیرون شده به جانب کشمیر راهی گشت، عنقریب به کشمیر رسید. در آنجا چندرمول نام برهمن بود، علوم هندوی حفظ داشت و در زهد و تقوی صاحب کمال بود. جمالاگر در خدمت او آمده التماس نمود که نام نیک شما شنیده از او جین برای کسب علم در خدمت آمده‌ام. چندرمول برهمن تسلی جمالاگر بسیار نمود که به خاطر جمع، در آموختن علم باش! جمالاگر شب و روز در خدمت ایستاده مشغول شد و به خاطر آورد که علم از سه چیز خوانده می‌شود: اول، از زر؛ دوم، چیزی خود خوانده باشد؛ سیوم، از محبت استاد. و ما زر نداریم و خود چیزی نخوانده‌ام، مناسب آن است که شب و روز در خدمت چندرمول مشغول باشم. شاید که از کرم الهی، این برهمن مهربان شده به من علم بیاموزاند. این معنی در خاطر آورده شب و روز در خدمت استاد مشغول گشت و آنچه استاد می‌فرمود، به جا می‌آورد. چون مدت بر این گذشت، استاد از خدمت کردن جمالاگر بسیار راضی شد و علم آموخته رخصت نمود. به وقت رخصت، یک منتر بهگوتی آموزانیده و گفت که به خانه برو، در راه غسل کرده این منتر را خواهی خواند و از خواندن منتر گاهی خطا نکنی! انشاءالله تعالی، از کرم الهی تا رسیدن او جین تمام علم به تو حاصل خواهد شد. در خواندن بید و شناستر در جمیع برهمنان و غیره فایزتر خواهد شد. این را بگفت و رخصت نمود. جمالاگر در پای چندرمول استاد افتاد و رخصت شد. به نوعی که استاد نصیحت کرده بود، به عمل آورد و آن منتر را می‌خواند. روز به روز، دانش جمالاگر زیاده شد و به جمع علوم واقف شد. منزل به منزل می‌آمد، به جای رسید که کاسی تیرت است. در آن شهر، یک دختر صاحب‌جمال حاکم بود. هرچه آن دختر می‌فرمود، مردمان شهر به عمل می‌آوردند. دختر در صورت و خوبی ثانی نداشت که حوران بهشت پیش او شرمند بودند و غزاله چشم و بلندبینی فراخ‌پیشانی و در گفتار و رفتار لائانی و نظر هر کدام که بر روی وی می‌افتاد، مبتلا می‌شد. به وقتی که دیو آن دختر را دختر خوانده بود، می‌آمد و آدمی را می‌خورد. چون جمالاگر در کاسی رسید، این افسانه دختر دیو از مردم شهر شنید، به خاطر آورد که مرا به راجه بکرماجیت بهتر از این سوغاتی نیست. مناسب آن است که خود را زود به ملازمت راجه رسانم، شاید که از طفیل راجه به این دختر کدخدا شویم. این معنی را در خاطر آورده به سرعت تمام متوجه به جانب او جین شد. به ملازمت راجه رفته بندگی به جا آورد. راجه فهمید که جمالاگر در خواندن شاستر کامل شد و در هیچ علوم کمی ندارد. زر بسیار به جمالاگر داد و راجه او را دیده خوژم شد. جمالاگر حقیقت آن دختر دیو که

¹ اصل: هزار از.

در کاسی دیده بود، در ملازمت راجه به تفصیل بیان نمود. راجه از شنیدن این خبر خورم شد. جملاکر را رخصت نمود که مردم قبیله را دیده بیاید. جملاکر به خانه خود رفت و با مردم قبیله ملاقات نمود، زود رخصت شده به خدمت راجه آمده ایستاده شد. راجه جملاکر را همراه خود گرفته متوجه آن صوب شد. منزل به منزل در آنجا رسیدند و در آن تیرت غسل نموده در شهر درآمدند، دختر را دیده گفت: اگر چه من حوران را در مجلس راجه ایندرا دیده بودم، بهتر از آن دیدم. راجه بکرماجیت به جانب جملاکر نگاه کرد، چه بیند که از دیدن آن دختر بی‌هوش افتاده است. راجه در منزل آن دختر درآمد، دختر را نگاه کرده متعجب ماند و گفت: فرد: گویا به زمین ستاره آمد. یوسف به جهان دوباره آمد این ابیات خوانده یکجا قرار گرفت. چون شب شد، آن دیو زبردست بیامد و خواست که جملاکر را بخورد. راجه گفت که ای دیو، بسیار خلق خدا را رنجانیده‌ای، امروز به جنگ من بیا. دیو از شنیدن این حرف خشمناک شده به جانب راجه دوید؛ در میان هر دو جنگ بسیار گشت. بعد از آن، راجه بکرماجیت آن دیو را بر داشته بر زمین انداخت. دیو جان داد و از مردن آن دیو، تمام مردم شهر شادیاها کردند و راجه را آفرین نمودند. هر کدام پیشکش فراخور حال خود گذرانیدند و شکر به درگاه حق سبحانه و تعالی به جا آوردند و آن دختر در جلا و صفا از طلا بهتر بود. **قطعه:**

ای زر از رنگ تو دارد صفا
گوشه‌نشین باش، تو آلوده‌ای
تا نگذاری نشود بیش‌ها
گرچه بسی ورنه کمان بوده‌ای

طلا را کجا بارا که برابری به آن وجود نماید؟

دختر دست ادب بسته پیش راجه ایستاده شده التماس نمود که این احسان در حق من و جمیع خلائق کردیدی، عوض آن چه باشد، هدیه گذرانم؛ دل و جان حاضر است. اگر اهل کرم هستی، مرا به جای کنیز در خدمت قبول فرمایند. راجه دست جملاکر گرفته گفت که این برهمن پروهت‌زاده من است و در علم ثانی ندارد نسبت تو به این برهمن خواهم کرد و هر خدمتی که باشد، به جا خواهم آورد. دختر قبول کرد و گفت: **بیت:**

سپر دم به تو مایه خویش را تو دانی حساب کم و بیش را

من در رضای توام، هر چه فرمایی، قبول دارم. راجه برهمنان شهر را طلبیده دختر را به جملاکر عقد بست. آن چه زر و مال پیشکش آمده بود، تمام بخشید و گفت: تو آهسته، آهسته همراه زن خود به اوجین خواهی آمد، من می‌روم. راجه جوکپاوری دریای کرده به اوجین رسید.

پوتلی گفت: هر که چنین قدرت داشته باشد، بر تخت نشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید
بند پای خویشتن بر تخت
پای خود را از آن سریر کشید.

(12)

روز دیگر راجه بهوج به ساعت همایون خواست که بالای سنگهاسن بنشیند، لعبت دوازدهم تبسم نمود و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که مثل راجه بکرماجیت کارها کند، بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

راجهای بود خوبتر ز ملک
کارهای چنان که او کرده
همتی داشت بیشتر ز فلک
نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه است؟

لعبت گفت که وقتی جوکی در باغ راجه آمده قرار گرفت و مردم بسیار برای دیدن جوکی رفتند و حقیقت زهد و تقوی او به ملازمت راجه آمده اظهار نمودند. راجه یکی از خدمتکاران خود همراه گرفته به دیدن جوکی روان شد. چون راجه در باغ رسید، جوکی راجه را شناخت که اگرچه به صورت آدم است، اما خاصیت دیوته دارد. صحبت جوکی و راجه موافق آمد. دو، سه روز جوکی و راجه در حرف [و] حکایت یکجا بودند. بعد از آن، به وقت رخصت شدن، جوکی راجه را یک افسون آموزانیده و گفت که در وقت هوم این منتر را خواهی خواند که از خواندن این منتر یک مرد از آتش خواهد برخاست و چیزی به تو خواهد داد که از خوردن آن چیز جوان خواهد شد و بعضی خاصیت دیگر دارد. همان شخص به تو خواهد گفت. راجه از جوکی مرخص شده در منزل خود آمد. روز دیگر برهمنان خواننده بید را طلبیده گفت: به ساعت نیک هوم مقرر نمایند که هوم بکنم. برهمنان همان وقت ساعت خوش کردند، راجه در همان ساعت هوم شروع کردند. برهمنان بید می خواندند و هوم می کردند، راجه آن افسون را [خواند؟] بعد از فراغ شدن برهمنان از هوم، یک مرد از آتش برخاست. بلندقامت و رنگسرخ مانند طلا و یک انبرت پهل در دست داشت، به راجه داد و گفت: ای راجه! این میوه را بخور که از خوردن این، پیر جوان می شود و تمام عمر بیمار نخواهی شد و عمر تو ده چند زیاده خواهد گشت. راجه آن میوه را از دست آن مرد گرفت و آن شخص غایب شد. جمیع برهمنان از دیدن عجوبه متحیر ماندند، اما هیچ کس را معلوم نشد که آن مرد از افسون راجه ظاهر شد. راجه اکثر اوقات آن میوه را در دست می داشت. یک روز راجه از محل بیرون آمده بود، چه ببند که یک برهمن را بیماری غالب شده. راجه را بر احوال او شفقت بسیار شد، آن میوه را به او بخشید و گفت که بخور! برهمن چون میوه را بخورد، به مجرد خوردن جوان شد و از حالت اصلی نهایت خوب شد. راجه آن برهمن را گرفته در منزل آورد و زر و مال بسیار داده رخصت نموده.

لعبت گفت: ای راجه بهوج! هر کس که این قدرت داشته باشد، بر این تخت پای نهاد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت	بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون از لعبت این بشنید	پای خود را از آن سریر کشید.

(13)

روز دیگر راجه بهوج ساعت نیک دیده خواست که بر آن سنگهاسن نشیند، لعبت سیزدهم سینلانام به قهقهه درآمد که این سریرعالی از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه [ای] بود خوبتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز انس و ملک

ای راجه بهوج! هر که این قدرت و همت داشته باشد، بر این تخت پای نهاد. راجه بهوج پرسید: چگونه بود؟

لعبت گفت: چنین آورده اند که روزی راجه لباس جوکی پوشیده از اوجین برآمده ولایت به ولایت سیر می کرد، جهت آن که مبادا در حکومت من به مردم تعدی شده باشد. از این ممر برای نیک نامی خود و خیریت جمیع خلائق جای به جای می گشت، هیچ کس را از خود ناراضی نیافت و احدی گرسنه و تشنه در نظر راجه نیامد و از نوکران خود هیچ کس را نیز ندید که به رعایا دست تعدی دراز کند، چنانچه پدر به فرزند خود مهربان می باشد، همچنان بر رعایا مهربان بودند. راجه از این باب خاطر جمع شد، شکرانه به درگاه الله تعالی به جا آورده در جنگل درآمد. میوه های جنگل می خورد، سیر می کرد. هر جا که می رفت، بجز نیک نامی امری دیگر نمی شنید. هم در این سیرکنان به دامن کوهی [رسید]. چون آفتاب در ریچه شام گشاد و شب تاریک مانند، فیل خود را نمودار ساخت. راجه زیر درخت تکیه گرفت و دید که بالای درخت

دو جانور نشسته و هر چهار طرف ساعت به ساعت نگاه می‌کردند. چون آفتاب غروب شد، چهار پسر جانوران پیدا شدند و میوه‌های جنگل برای مادر و پدر خود آوردند. پسران را در بغل گرفته شکرانه حقّ به جا آورده در حرف و حکایت آمدند. از هر کدام پسر علی‌حده پرسش نمودند که امروز کجا رفته بودید؟ حقیقت تمام روز چطور گذرانیده؟ سه پسر که کلان بودند، کوایف مین و عن خود را شرح دادند، پسر خردی خاموش بود. مادر و پدر پرسیدند که ترا غمناک می‌بینیم، نمی‌دانیم که چه محنت پیش آمده به من بگوی و از احوال خود زود مُطَّلَع کن! پسر گفت که به کنارهٔ ینگ کندهام شهریست، در آن شهر یکی [از] مَجْتَبان خاص من متوطن است. یک پسر خوردسال دارد، امروز بر او محنت عظیم آمد. از محنت او، من در بلای گرفتارم¹ و این غم‌والم به که گویم که غم و اندوه از دل من بر آرد. هر که را غم و اندوه شده باشد، گفته‌اند که احوال کسی آن کسی بدانند که خود درمانده باشد. بیت:

دردی که درون سینه همان سینه نداند بی‌دردی چه داند که درون سینه چه درد است؟

پسر گفت هر که را دردی رسد، به دیگری نباید گفت که به غم دیگر گرفتار آید. در این ولا به توجه الهی پدر و مادر حقّ و قیوم‌اند و برادران در حقّ من شفیق‌اند. احوال خود به شما التماس کنم که در جَنَم پیش ما دو برادر بودیم. برادر کلان عبادت حقّ به درجهٔ نهایت رسانیده باعث عبادت به خانهٔ برهمن در شهر مذکور تولّد شده و من فراخور حال به صورت جانور در خانه شما پیدا شدم، هر دو برادران جنم سابق یاد داریم، امروز من به خانهٔ برادر مهمان بودم. از رفتن من نهایت خوشنود شد و چیزهای لذیذ و خوب برای خوردن آورد. من از قیاس در یافتم که در باطن آن دلگیریست، پرسیدم که شما را غمناک می‌بینم، احوال خود به من بگو! هر چند که سعی کردیم، برادر هیچ جواب نداد، خاموش ماند. بعد از آن، زن برادر گریه‌کنان گفت که در میان دریا یک کوه است، بالای آن کوه یک دیو زبردست می‌باشد، چندین هزار دیوان را بادشاه هست. یک مرتبه آن دیو جمعیت کرده آن شهر را قتل کرده بود، به راجه آن شهر نهایت عُسرت آمده به عجز و زاری تمام پیام به دیو فرستاد که آن‌چه رضای تو باشد، به جا می‌آرم و تابع می‌شوم. دیو مهربان شد و گفت که اگر چه می‌خواستم که امروز تمام شهر را طعمه سازم، اما بر حال عجز رحم آمده مقرر کنید که در دیواله [ای] [که] بیرون شهر است، نوبت به نوبت یک آدم برای خوردن ما آمده باشد. به وقت شب آمده خواهم خورد و هیچ ضرر دیگر نخواهم رسانید، بلکه در مِلَد تو محافظت خواهم کرد. راجه قبول کرد و گفت که این تمام یک‌بارگی ضایع شود، مناسب نیست. یک کس را هر روز می‌خورده باشد، از خوردن یک مرد آبادانی شهر کم نخواهد شد. از آن روز هر روز یک کس را در آن دیواله گذاشته می‌آیند؛ دیو آمده می‌خورد. این روز نوبت برادر من آمده و این پسر یک لحظه بی‌دردی نمی‌ماند چه خواهد شد؟ من بی کسم، چطور خواهم گذرانید از دولت برادر تو هیچ وقت از خانهٔ پدر نرفته‌ام. برادرت می‌رفت چیزی پیدا کرده می‌آورد و اوقات را به سر می‌بردیم. الحال برادر شما طعمهٔ آن دیو می‌شود و این پسر را چگونه پرورش خواهم کرد؟ از شنیدن این مقوله جان در قالب نمانده از همان وقت گریه و زاری می‌کنم. آن درد مرا فراموش نمی‌شود. نمی‌دانم که الحال او به چه نوع خواهد بود؟ به خاطر آمده بود که امروز همانجا باشم، ببینم که بر احوال ما مردم چه می‌گذرد. باز در دل آمد که مادر و پدر هر دو ضعیف‌اند، اگر من نمی‌روم به غم من آنها هلاک شوند. از این عذاب هرگز فارغ نشوم. بنا بر این، در ملازمت شما آمدیم و آنها را به همانجا گذاشتیم. مادر و پدر آن جانور از شنیدن سخنان پسر خود غمناک شدند، بنیاد گریه و زاری آغاز کردند و گفتند که سواى عَزّ و جَلّ کیست که این درد را دور کند؟ هم در این، راجه که زیر درخت نشسته بود، در حقّ اینها شفقت آورد و گفت که ای جانوران! گریه نکنید و غم نخورید که من

¹ اصل: گرفتاریم.

بکرماجیت‌ام. پسر خرد را بگوییید که رهنمونی کرده مرا زود به آن شهر رساند و آن دیو ناپاک را به من نماید. انشاءالله تعالی از کرم الهی غم به شادی مبدل خواهد شد. پسر جانور گفت که تو آدم و من پرندۀ چطور همراه من در آن شهر خواهی رسید که آن شهر به کنارهٔ دریای شور است؟ راجه گفت: ترا از راه رفتن ما چه غم؟ زود بر خیز و رهنمونی کن که من از تو تیزرفترام. تمامی جانوران از راه شوق زیر آمده در پای راجه افتادند. راجه تسلی آن جانوران نموده همراه آن جانور پریده در آن شهر رسیدند، چه بیند که آن برهمن را در دیوره برده‌اند. راجه به دیوره رفت، برهمن را گفت: برخیز که امروز عوض تو من طعمه آن دیو می‌شوم! تو به خانهٔ خود رفته فرزندان را تسلی بکن! برهمن گفت که تو مردی بزرگ و راجه می‌نماید، چرا برای مفلس و گدا جان خود می‌دهی؟ از تو هزاران فایده می‌برده باشند و من گاهی به فراغت سیر نخورده‌ام عذاب تو بر خود نخواهم گرفت. راجه هر چند که مانع شد، قبول نکرد. چون زور راجه بر هزار فیل فویقت داشت، برهمن را از دیوره بیرون کرد و خود به جای او نشست. آن برهمن بیچاره به خانه آمد و پسران را تسلی کرد و دست نیاز به درگاه کارساز برداشت و می‌گفت که به کرم خود آن رهگذر را به صحت و سلامت از دست بی‌رحم نگه داری! بعده به وقت خود دیو در دیوره رسید، دید که یک مرد صاحب‌جمال در دیوره نشسته که از مردن خود هیچ غم ندارد. دیو پرسید که تو کیستی؟ من ترا خواهم خورد! راجه گفت: وقتی که تو مرا خواهی خورد، ثواب عظیم خواهم یافت. دیو گفت: الحال جان عزیز تو می‌رود. راجه گفت که ای ناقص‌عقل! از مردن، مردان نمی‌ترسند! اینها را که عزّ و جلّ بزرگ آفریده هر روز منتظر مرگ می‌باشند و می‌گویند که کی باشد که از اجل فارغ شوم، تا از این عالم به عزّت و حرمت بروم. شما که از خوردن من آسوده خواهید شد. ما را آخر یک روز از دنیا رفتن است و گوشت مرا هیچ یکی نخواهد خورد. از این چه بهتر که شما بخورید! چرا که من جان خود را به راه خدا صرف گذاشته‌ام، اول آن که برهمن از سر زنده شد و سلامت به زن و فرزند ملاقی گشت. اگر به اینطور مردن است، مضایغه نیست زود بیا و بخور که بهتر از این گوشت لذیذ نخواهی یافت، زیرا که این وجود بسیار لذیذ است. دیو را در حقّ بکرماجیت شفقت آمد و بشناخت که مرد بزرگ است و عالی‌همت دارد که برای دیگری جان خود می‌دهد. دیو گفت بر خیز، هرچه خواهی، بطلب که به تو بدهم! راجه گفت: اگر بر من توجه فرموده‌ای و دوست خود دانسته قبول بده! بعد از آن هر چه ارادهٔ من خواهد بود، خواهم طلبید. دیو راجه را قول داد و قسم خورد. پس راجه گفت: از امروز گوشت آدم نخوری و گرد این شهر نگردی و من بعد کسی را نرنجانی! دیو گفت که قبول دارم. بعده یک مالهٔ مروارید بیش‌قیمت که در گردن دیو بود، به راجه بخشید و به مقام مألوفهٔ خود رفت. راجه آن تسیح را گرفته در خانهٔ برهمن آمد و آن شب به اتفاق آن جانور در خانهٔ برهمن مهمان شد. برهمن را از دیدن راجه بسیار خورمی روی داد و شکرانهٔ عظیم به درگاه حقّ سبحانه و تعالی به جا آورد. روز دیگر راجه آن تسیح مروارید به آن برهمن بخشید و رخصت شده به اوجین آمد.

لعبت گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد، بر این سریر پای نهد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت	بند پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت بشنید	پای خود را از آن سریر کشید.

(14)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر این سنگهاسن بنشیند، لعبت چهاردهم به خنده درآمد و گفت که این سریر عالی از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

¹ اصل: به خانه‌ای.

راجہ [ای] بود خوبتر ز ملک

همتی داشت بیشتر ز فلک

کارهای چنان که او کرده

نکنند هیچ کس ز ائس و ملک

ای راجه بهوج! هر که مثل راجه بکرماجیت مشکل غیری آسان کند، او لایق نشستن این تخت باشد. راجه بهوج پرسید که چه کرد؟

لعبت گفت که نندادس نام از قوم بیس در سرکار راجه بکرماجیت مودی بود از دولت راجه زر و مال¹ بسیار به هم رسانیده بود. یک پسر پورندنام داشت. بعد از چندی، مودی مرد. پسر در اصراف خرج شد و خراباتی و رندیها آغاز کرد. در اندک زمانی، دولت را بر باد داد. مردمان او را به دیوانگی اشتها دادند. پس آن پسر بودن خود در اوجین صلاح ندید. بیت:

تهی پای رفتن به از کفش تنگ

بلای سفر به، که در خانه جنگ

فقیر شده از اوجین برآمد. به دامن کوه نلپاچل (؟) رسید به گدایی قوت بسری می کرد. ناگهان چون شب شد، دید دیوی زنی را بر داشته آورد و بر بست و زدن شروع کرد. تا صبح از دیدن ماجرا متحیر ماند و در دل گفت که به وساطت این ماجرای عجیب البته پیش راجه خواهم رسید و از ذلالت مخلصی خواهم یافت. از آنجا به جانب اوجین راهی شد. در چند روز رسید و ملازمت راجه کرد و این نقل غریب به راجه عرض کرد. راجه او را زر و مال بسیار انعام داد و همراه گرفته متوجه آن حدود شد. بعد چند روز در آن جنگل رسید. چون شب شد، آواز فریاد و ناله به گوش راجه آمد. راجه تیغ برهنه به دست گرفته پی آواز رفت، دید که دیویست زبردست، زنی را بسته، می زند. راجه گفت: ای نامرد! این بیچاره را مز و عذاب مده و آئنه، ترا همین زمان به منزل اجل می رسانم. دیو خشمناک شده به جانب راجه دوید. هر دو به جنگ پیوستند مانند فیلان مست. بعد از رد و بدل، راجه دیو را بر داشته به زمین زد و بکشت. زن از مهلکه² خلاصی یافت. راجه به زن گفت که این دیو به تو چه خصومت داشت؟ زن گفت که این دیو شوهر من است، بر من میل بسیار داشت. به جدایی من هرگز راضی نبود و من به دیگران مایل. همیشه به جدایی شوهر راضی بودم و بر او میل نمی کردم.

رباعی:

در گردن اهل خرجه زَنار که دید

در مسکن مور خانه مار که دید؟

ای بی خبران ز زن وفا می طلبید

اسپ و زن و شمشیر وفادار که دید؟

چون خبر فجور من به شوهر رسید، خود را به صورت دیو گردانید. از آن روز هر شب به صحرا برده می زد و هیچ کس تاب جنگ او نداشت. در این ولا از دولت قدم شما مخلصی یافتم، شکر به جا آوردم. اگر کنیز را بنوازید، امروز به غریب خانه بیوه تشریف آرند و امشب مهمان ما باشند. راجه بالضرورت آن شب در منزل زن گذرانید. زن در خدمت راجه حاضر بود. راجه گفت که شما شفقت مادری دارید؟ زن دانست که این مرد دولتمند است و از بزرگان است، پس هفت سپر زر از زیر زمین بر آورده نزد راجه کرد. راجه آن زر را به پورند بخشید و جوکپاوری³ در پا کرده در لحظه ای به اوجین رسید. لعبت گفت: هر که این قدرت داشته باشد، بر این تخت پای نهاد. قطعه:

خواست تا راجه بهوج عالی بخت

بهد پای خویشتن بر تخت

ماجرا چون ز لعبت این شنید

پای خود را از آن سریر کشید

¹ اصل: + و.

² اصل: تهلکه.

³ اصل: جوکپاوری.

(15)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بالای آن سنگهاسن بنشیند، لعبت پانزدهم به خنده درآمد و گفت که این سریر عالی از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجهای بود خوئتر ز ملک
همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده
نکند هیچ کس ز انس و ملک

ای راجه بهوج، هر که مثل راجه بکرماجیت کارها کند، او لایق نشستن این تخت باشد. راجه بهوج پرسید که چه می کرد؟

و لعبت گفت: در شهری راجه[ای] بود، برهمنی داشت که مدار کار خود به او سپرده. زَنآردار به غیر^۱ دولتخواهی دیگر هیچ ندانست. روزی زَنآردار مذکور را بیماری پیش آمد، به همان بیماری از دار فنا به دار بقا رحلت نمود. پسری داشت مادھونام که در خوبی یوسف ثانی بود، فهم و فراست به کمال. راجه او را طلبیده خلعت داد. در خدمتی که پدرش بود، به او نامزد فرمود. مادھو بهتر از پدر خود مهمات را سرانجام می کرد و روش خبتر(۹) و گفتن سرود به حدی رسانیده بود که مردم از مرد و زن از نواختن خبتر و(۹) دیوانه و عاشق بودند. **بیت:**

چو یوسف شد به خوبی گرم بازار
شدند از مردمان اکثر خریدار

از شوق او مردمان شهر کارهای خود را فراموش کردند، از آن جمله یک زنکه بود، شوهر خود را طعام می خوراند، ناگهان کفچه خشکه برنج در کاسه شوهرش می کرد، بر زمین افتاد. شوهر اعتراض شد که ای بدبخت، این بی شعوری چه بود که تو کردی؟ اگرچه زن به عذر و حيله گذرانید، اما به شوهرش ظاهر شد که بی هوش شدن این از شوق مادھو است. مادھو پیشتر بر سر چاهی رسید که از زنان صاحب جمال در آنجا جمع بودند. به مجرد دیدن او و از شنیدن آواز خبتر(۹) به یکبارگی مدھوش شدند و از خود بی خبر گشتند، تا به حدی که یک عورت پسر در بغل داشت، از کوزه غلط کرده ریسمان در گلوی پسرک انداخت و خواست که از چاه آویزان کند. پسرک در گریه آمد، زن هوشیار شده ریسمان از گلوی پسر بر آورده القصه، مادھو در شهر می گشت و در شهر قصه مادھو شهرت یافته. مردم اهل زنان عاجز آمدند و نزد راجه اهل شهر جمع شده به ملازمت آمدند و داد خواه شدند. **قطعه:**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست

و عرض کردند که [راجه] - جیو سلامت - زنان مایان از دست رفتند. خواه راجه او را نگاه دارند؟ راجه را از این سخن اندیشه شد و به خود گفت که هر مشکل که پیش می آمد، سر به راه می کرد. اگر پسر وزیر که مدار کار بر سر اوست دور کنم، مروت نباشد. اگر مردم شهر ویران شوند، بادشاهی از دست می رود. بعد از آن راجه دانشمندان را طلب کرده پرسید که چه باید کرد؟ همه دانشمندان کتابهای خود دیده به راجه عرض کردند که برای خاطر یک کس چندین هزار مردم را ویران نباید کرد. راجه قبول نمود، مردمان شهر را تسلی و دلجوی بسیار کرد و فرمود که برای خاطر شمایان مادھو را از شهر اخراج خواهم کرد. شما به خاطر جمع آباد باشند. مردمان شهر به خانه خودها رفتند. راجه برای تحقیق کردن مادھو را نیز در مجلس طلبیده فرمودند که تعریف نواختن خبتر و(۹) کردن سرود تو بسیار شنیده ام؛ بهتر است که خبتر و(۹) بنوازی و سرود گویی، تا من بشنوم. مادھو حسب الحکم راجه، به نواختن خبتر و(۹) مشغول شد و آن چنان خبتر و(۹) نواخت که تمام مجلس راجه بی هوش شدند. راجه از بی هوشی مجلس سخن مردم شهر را یقین دانست که اینها راست

¹ اصل: خیر.

می‌گفتند. بالضرورت بیرۀ سه برگ به دست مادهو داد، که اخراج کردن آن ایام همین بود. چون مادهو از مجلس بیرون آمده دید که بیرۀ سه برگ است، دانست که ما را اخراج کردند. مادهو متفکر شد، به خانۀ خود آمد و از مردم قبیله مرخص شده متوجّه شهر دیگر شد. در یک شهری رسید که راجه[ای] بود. اول به وکلا و خورد، بعد از آن ملازمت راجه نمود. راجه از دیدن مادهو بسیار خوش شد و علوفه قرار نمودند، رفته‌رفته در اندک ایام از مقرّبان راجه شد. روزی راجه در محل اکهاره(؟) پاترها را می‌دید و سازها می‌نواخت از آن جمله ده نفر پکهاوج می‌نواختند. مادهو بیرون دروازه محل نشستۀ بود و از فراست در یافت که یک پکهاوجی از آنها یک انگشت ندارد که در آواز یک پکهاوج فتور واقع می‌شود، عجب است که رقص پاترها چطور است. دربان این سخن شنیده به یک بهانه خود را اندرون محل رسانید. پکهاوجی را دید فی الواقع که از دست چپ یک انگشت ندارد. دربان خواست که بیرون آید، نظر راجه بر دربان افتاد. راجه دربان را پرسید که سبب اندرون آمدن چه بود؟ دربان بالضرورت آنچه از زبان مادهو شنیده بود، گفت. راجه به مجرد این استماع مادهو را در مجلس طلبیده نزد خود نشانند و انگشتترین مرصع‌کار که در دست راجه بود، آن را انعام به مادهو داد. پاتران در مجلس راجه بسیار بودند، از آن جمله سرداران پاتر کام‌کندلا نام داشت که هم در سن و در خوبی در شهر بی‌نظیر بود. راجه کام‌کندلا را فرمود که هنر خود را بنماید! کام‌کندلا مادهو را دید، از جان و دل آراسته کردن گرفت. بعد از آن یک سیو پرآب، بر سر خود داشته و مروارید بر زمین ریخت و رشته ابریشم در دست گرفته مروارید در آن می‌کشید و رقص می‌کرد. در این اثنا یک زنبور به طمع خوشبوی بر سینه کام‌کندلا نشست و گزیدن گرفت. فکر کرد که اگر از دست بر دارم، در رقص فتور می‌شود و اگر سر می‌جنبانم، کوزه آب از سر می‌افتد. پس دم خود راز تمام وجود بر آورده در سینه آورد. از گرمی نفس زنبور پرید. این هنر را غیر از مادهو کسی ندیافت. مادهو بسیار خوش شد، همان انگشتی به کام‌کندلا بخشید. راجه در غیرت آمده گفت: ای مرد! ترا چه قدرت باشد؟ آن که من به تو انعام داده‌ام، تو به حضور من به کام‌کندلا بدهی؟ از همین بی‌وقوفی تو، راجه چندر از ولایت خود به در کرده. گفت که اگر زَناردار نبودی، می‌کشتم. اما همین بس است که تو از ولایت ما اخراج شوی! مادهو حیران از دیوان‌خانه راجه بیرون آمده می‌نالید و می‌گفت، بیت:

تاریک‌خاطران همه بر اوج دولتند
ای روشنی طبع، تو بر من بلا شدی

و آئانه از برای چه این‌چنین حادثه بر من واقع نمی‌شد. القصه، از آنجا برخاسته به خانۀ کام‌کندلا رفت که از او رخصت شده بروم. کام‌کندلا نیز در فکر بود که این‌چنین مرد در هنر کامل بود. چند روز در این صحبت بماند که باری چیزی هنر از او بیاموزم. در این رد و بدل که بود، مادهو در آنجا رسید. کام‌کندلا دیده هزار شکرانه ایزدی به جا آورده مادهو را تعظیم و تکریم نموده در خانه‌ای برد و از صحبت خود مادهو را محظوظ و خوشوقت ساخت. در میان محبت و اتحاد بیفزود و یگانگی تمام پیدا شد و دوری از میان بر خواسته. نظم:

عشق بلاخانه‌ای‌ست، هر که در آید در او
باز نگردد برون، تا نرود جان ز تن

چون چند روز بر این بگذشت، مادهو گفت که ماندن بنده اینجا محال است. پس بهتر است که به جایی رفته تدبیری نمایم که ما و شما هر دو یک‌جا باشیم. تا وقت رخصت شدن گریه آغاز کردند. بیت:

اگر سنگ است و گر چوب است [و] فولاد
شود وقت^۱ جدا گشتن به فریاد

*

^۱ اصل: وقتی.

چه افسون خوانده‌ای بر من، که گر جرمست^۱ بر رویت تو خود را می‌کشی از من، مرا دل می‌کشد سویت

هر گاه مادهو از نظر کام‌کندلا غایب شد، کام‌کندلا بی‌هوش شده بر زمین افتاد.^۲ هر لحظه از زبانش «های مادهو» بر می‌آمد و می‌گفت، بیت:

یار دور از صحبت اغیار بودی کاشکی گه‌گهی با عاشقان دمساز بودی کاشکی

*

کاشکی مادر نزادی به بُدی^۳ جای شیرم زهر دادی به بُدی^۴

دایه آن وقتی که نافم می‌برید جای نافم سر بریدی به بُدی^۴

کام‌کندلا ترک پوشیدن لباس و خوردن طعام و غیره کرد و طریق ریاضت را شعار خود ساخت و دل به خیال مادهو بست. منظوم:

غم دل را اگر گویم لب غمناک خواهد شد اگر در دل نگه دارم، درونم چاک خواهد شد
آین خبر به راجه رسید. راجه کام‌کندلا را طلبیده پرسید و گفت که ترک تو از طعام و غیره موجب چیست؟ کام‌کندلا
گفت که مرا بیماری روی داده این باعث، حکیمان منع طعام و غیره کرده‌اند. راجه شنیده کام‌کندلا را رخصت نمود. کام
کندلا «های مادهو» گفته به خانه خود رفت. گاهی بی‌هوش و گاهی به‌هوش می‌آمد.^۴ بیت:

ای باد صبح^۵ منزل جانان من کجاست من مردم از برای خدا جان من کجاست

شب‌های هجر چون من بی‌کس غریب نیست کس را تحمل^۶ شب هجران من کجاست

احوال کام‌کندلا همین بود، مادهو نیز از کام‌کندلا جدا شده در فراق او دیوانه بود. سوی آن که همیشه «های کام‌کندلا» از زبانش می‌برآمد و می‌گفت: **نظم:**

کاشکی مادر نزادی به بُدی^۷ جای شیرم زهر دادی به بُدی^۸

اندر آن ساعت که نافم می‌برید کاردم بر حلق راندی به بُدی^۹

تا آن که به شهر اوجین رسید، به دیوان‌خانه راجه بگرماجیت رفت. راجه اندرون محل بود. این رباعی بر طاق نوشت. بیت:

هزار درد به دل می‌رسد ز دوری یار چگونه صبر کنم دل یکی و درد هزار

فراق یار چنان زار و نا‌توانم ساخت که چند بار اجل آمده مرا شناخت

^۱ اصل: که که جرم مست.

^۲ اصل: + بی‌هوش شده.

^۳ اصل: بودی.

^۴ اصل: می‌آید.

^۵ اصل: صبا.

^۶ اصل: بتحمل.

^۷ اصل: بودی.

^۸ اصل: بودی.

^۹ اصل: بودی.

این نوشته خود رفته در گوشه‌ای پنهان شد. چون راجه بیرون آمد و بر تخت نشست، اول نگاهش به جانب طاق افتاد و ایبات نوشته دید. چون قاعدهٔ راجه همین بود که اول به داد او رسیدی و بعد از آن چیز خوردی، در آن صورت استفسار کرد که نویسندهٔ این ایبات را پیدا نکنید! هر چند تفحص کردند، به دست نیامد. دو روز راجه نان نخورده روز سیوم راجه زنده‌ای رقص^۱ خوب صورت را طلبیده فرمود که شما تلاش کرده بیارید! زنکه مذکوره به جست و جوی مادهو برآمد. همین که مادهو شنید و در دیواله که بر سر راه بود، در آن رفته خواب کرد. چون زن به دیوره رسید، دید شخصی به خواب است، پای خود را بر سینه او نهاد. پای او را محکم گرفت و گفت که ای خدا ناترس! در این سینه راز مشتاقان است. زنکه دانست که مادهو این است، پس برداشته، بر اسب خود سوار کرده به حضور راجه رسانید. راجه صورت مادهو را دید و بسیار خورم شد. از روی مهربانی پرسید. مادهو سر گذشت از اول تا آخر بیان نمود. راجه از محنت او دل به درد آورد و فرمود که کام‌کندلا از این زنکه‌های ملک ما خوبتر است؟ از این لولیه‌ها هر کدام را که پسند کنی، مختاری. مادهو گفت، بیت:

او در دل منست و دل من به دست اوست چون آینه به دست من آ و من در آینه

راجه دانست که مطلوب او به غیر از او دیگری را نمی‌خواهد. فی‌الحال [خط] برای آن راجه نوشت. آن راجه خط راجه بکرماجیت را پاره کرد و جواب نوشت. راجه بکرماجیت به مجرد مطالعهٔ جواب با جمعیت فوج متوجهٔ آن شهر شد. چون قریب آن شهر رسید، به راجه اعلام کرد که الحال هم هیچ نرفته است؛ اگر کام‌کندلا را بفرسد، صلح می‌توان کرد. راجه آن شهر تاب لشکر راجه بکرماجیت نیاورده فی‌الحال برای ننگ و ناموس خود استعداد جنگ نمود. در این اثنا راجه گفت که امتحان محبت کام‌کندلا معلوم کنم. وقت شب لباس جوکیها پوشیده از خیمه برآمده آهسته‌آهسته درون شهر درآمد. پسران به خانهٔ کام‌کندلا رسید، دید که زنیست رشک پری و آه می‌زند و می‌گوید: های مادهو! راجه از دیدن و شنودن آه و ناله دانست که محبت کلی دارد. بعد از آن راجه به مردمان زنکه گفت که اگر امشب کام‌کندلا پیش ما بیاید، زر بسیار خواهم داد. لواحقان زن رفته رفتن [د] شخصی می‌گوید که اگر کام‌کندلا یک شب پیش ما بیاید، مبلغ بی شمار خواهم داد. کام‌کندلا از شنیدن این معنی پیچتاب خورده قبول نکرد. چون مردمانش به‌جلد شدند، به این شرط که با من دست‌اندازی نکنند، قبول دارم. راجه هم قبول کرد، زر بسیار داد. چون شب شد، در خانهٔ کام‌کندلا رفت و پا بر سینه زنکه گذاشت. به مجرد پا گذاشتن، آه بر درد کشید و راجه سبب آه کشیدن پرسید. زنکه گفت: درون سینه جای محبوب است، مبادا دل او رنجه یابد. راجه گفت: مگر یار شما از من بهتر است؟ زنکه گفت، بیت:

پندگویان ترا چه سود کند زخم پیکان نشسته در جگر^۲ است

اگر عاشق می‌بودی زخم این مرض می‌دانستی. راجه را یقین شد که در اخلاص این هیچ فتوری نیست. راجه برخاست، در لشکر خود آمد. راجه آن شهر را پیغام فرستاد که از برای خاطر یک زنکه چندین هزار مردم را از طرفین آزار دادن و خود را در عذاب انداختن، از عقل دور است. راجه به شنیدن این پیغام به وکلا مشورت کرد. بعد از مصلحت همین قرار یافت که راجه بکرماجیت راست نوشته است، همت راجه بکرماجیت را باید دید که از برای خاطر یک زنازدار تمام لشکر را آورده پس ما را هم ضرور است که مدارات راجه نماییم و طرح صلاح انداخته کام‌کندلا را پیش راجه

^۱ اصل: رقصاص.

^۲ اصل: + است.

^۳ اصل: نشستهٔ دگر.

بکرماجیت بفرستیم^۱. راجه هم‌چنان کرد. یک چیزی مهمانی تیار کرده و کام‌کندلا را سر و پای نفیس و زر و زیور از طلا پوشانیده به خدمت راجه فرستاد. راجه^۲ کام‌کندلا را به مادهو سپرده مادهو از دیدن کام‌کندلا جان تازه یافت و به خود می‌گفت، بیت:

به بیداریست یا ربّ یا به خواب است
 که جان من ز جانان کامیاب است

راجه بکرماجیت از آنجا مراجعت نمود، در راه به خاطر راجه رسید که باز محبّت مادهو امتحان باید کرد. پس کام‌کندلا را در جایی پنهان کرده به مادهو گفت که کام‌کندلا فوت شد. مادهو به مجرد شنیدن این خبر بی‌هوش گشته افتاد، جان گرامی از دست داد. راجه از گفتن خود پشیمان شده بالضرورت کام‌کندلا را طلبیده خبر جان دادن مادهو را بیان نمود. کام‌کندلا در حال آه بر آورد و جان به حقّ تسلیم کرد. **مصراع**: مرگ بهتر ز زندگی بی‌دوست

راجه بکرماجیت شرمنده شده می‌گریست که آنچه بود که من کردم، خون دو کس گرفتم. الحال خود را بکشم تا از وبال خون آنها فارغ شوم. زود خنجر از میان بکشید و خواست که خود را بکشد. دیواله بهگوتی نزدیک بود.^۳ فی‌الحال ظاهر شده دست راجه گرفت که من از بلندهمتّی تو بر تو خوشنود شدیم. آن‌چه مطلب تو باشد، بخواه! راجه عرض کرد که مطلب ما همین است که این هر دو کس زنده شوند! بهوانی گفت که هم‌چنان باشد. به قدرت الهی زنده شدند، بهوانی از نظرغایب شد. راجه شکرانه به جا آورده و خیرات کرد. کام‌کندلا را حواله مادهو نمود. مادهو به خوش‌دلی تمام این بیت خواند، بیت:

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
 حواله سر دشمن به سنگ خاره کنم^۴

راجه بکرماجیت از آنجا به فتح و نصرت متوجّه به جانب او جین شد. لعبت گفت که ای راجه بهوج! هر کس که این قدرت داشته باشد و خود را برای مهم^۵ دیگری در محنت اندازد و در مانده را دستگیری کند و به مراد رساند، قابل نشستن این تخت باشد. **قطعه**:

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویشتن بر تخت

ماجرا چون ز لعبت این بشنید
 پای خود را از آن سریر کشید

(16)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر آن سنگهاسن بنشیند، لعبت شانزدهم به فقهه درآمد و گفت که ای راجه بهوج! هر کس که مثل راجه بکرماجیت کاری کند، او بر این تخت بنشیند. **قطعه**:

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک
 همّتی داشت بیشترز فلک

کارهای چنان که او کرده
 نکند هیچ کس ز ائس و ملک

راجه پرسید که او چه می‌کرد؟

^۱ اصل: بفرسیم.

^۲ اصل: + از آمدن.

^۳ اصل: بودند.

^۴ اصل: روزی دوست چون گل مراد شکفت چون سرستش بسنگ خاره کنم Korr. nach dem *Dīvān* v. Hāfiz

^۵ اصل: مهمی.

و لعبت گفت که یک مرتبه راجه بکرماجیت به سیر ولایت برآمده و راه بسیار رفته به جای رسید که مدنی نام شهری، نام راجه آن شهر جی سنکبه بود و در سواد آن شهر یک جوکی بود. راجه بکرماجیت در آنجا رسید و به جوکی دندوت کرد. جوکی نیز به راجه تعظیم نمود و گفت: بیایند. راجه بکرماجیت جوکی را پرسید که مرا چطور شناختی؟ جوکی گفت: چند مرتبه در اوجین رفته بودم، شما را می شناسم و نیز گفته که راجه - جیو - شما بد کردید که ولایت خود گذاشته آمدید. راجه گفت که ای جوکی! راج گرانمایه^۱ اندوه است که مردم این را فراغت می شمارند. من این معنی را خوب می دانم.^۲ اما اگر خداوند عزّ و جلّ حکومتهای ولایتها دهد و اگر خواهد، در یک ساعت بادشاه را گدا کند. بنا بر آن حکومتها را برابر خس و خاشاک شمرده به این روش سیر می کنم و ای جوکی^۳ یک راجه چندرسین نام بود و برادرزاده های آن راجه او را زیر کرده ملک و حشم او را متصرف شده و راجه را از ملک به در کردند. مزبور پای پیاده راجه و رانی، از شهر برآمدند و خرج یک روزه هم نداشت. گدایی کرده به ولایت دیگر روز می گذرانیدند. یک روز چون بسیار راه آمدند، مانده شدند. به آبادی رسیدند نتوانستند. همین طور گرسنه و تشنه در جنگل زیر درخت تکیه گرفتند و بر آن درخت جانوران نشسته بودند. یک جانور گفت که امشب راجه این شهر فوت شده هیچ اولاد ندارد. دیگری گفت که این شخص که زیر درخت است، یک وقت در حقّ مایان نیکویی کرده است. مناسب آن است که همین شخص را بادشاه این شهر بکنیم.^۴ دیوهای دیگر قبول کردند، فردا باید که این به شهر رود، مایان همراه رفته این را بادشاه کرده بر تخت نشاند. برگشته بیایم. راجه و رانی از سخنان دیوها^۵ خنده کردند و گفتند که حکومت از آبا و اجداد از دست رفته حکومت غیری چگونه به دست خواهد رسید؟ اگر نان یک روزه پیدا شود، زیاده از بادشاهی ست، اما یک مرتبه در این شهر برویم، دو روز از گرسنگی و تشنگی گذرانیدیم. اگر در آبادی برسیم، شاید که چیزی برای خوردن به دست آید. هم در این، صبح دمید. راجه چندرسین و رانی این معنی به خاطر آورده به جانب شهر متوجه شدند. وقتی که نزدیک شهر رسیدند، چه ببند که تمام مردم جمع شده فیل از لباس نفیس آراسته کرده اند و به خود قرار نموده اند که هر که را این فیل به خرطوم بگیرد، بالای خود بنشانند، همان راجه این شهر باشد. به مجرد رسیدن، فیل مذکور دویده راجه را گرفته بالای خود نشاند و جمیع مردم کورنش کردند و دست به ادب بسته ایستاده شده التماس کردند که آن صاحب از کدام ولایت می آیند؟ راجه گفت که من ولایت را از کجا نشان بدهم. مردم شهر در یافتند که این مرد دولت مند است. راجه و رانی را در شهر آوردند و راجه را قشقه کشیده بر تخت نشانند. تمام ولایت در تصرف شد. راجه چندرسین شکرانه عظیم به جا آورد، به خاطر راجه یقین شد که نیکویی امری خوب است هر که نیکی کند، در آخر نتیجه نیک یابد. این معنی را به خاطر آورده مدار ولایت بر وزرا گذاشته خود در عبادت حقّ مشغول شد. بعد از مدتی گاهی بیرون می آمد سلام مردمان گرفته باز در عبادت خانه می رفت. این خبر به راجه های گرد و نواح رسید که شخص را که راجه این ملک کرده اند و از عدل و انصاف هیچ خبر ندارد، شب و روز در عبادت می باشد، در اصل گداست. اینطور به خاطر آورده راجه های دیگر فوج کشی کرده بر حصار آمد وزرا نزد راجه آمده عرض کردند که غنیم رسیده آنچه به خاطر رسد، امر فرمایند که در آن سعی نمایم. راجه گفت که همه علاج به دست خداست. چیزی که اراده حقّ خواهد بود، خواهد شد. این را گفته باز در

^۱ اصل: گرانمایه.

^۲ اصل: می دانند.

^۳ اصل: + و ای.

^۴ اصل: بکنم.

^۵ اصل: دیوهای.

عبادت مشغول شد. باز خبر رسید که متصل غنیم رسید. رانی گفت که فکری باید کرد. راجه گفت آنچه مقدر است، مبدل نخواهد شد. رانی دست راجه گرفت و گفت که آنچه از دست شما بیاید، فکر بکن! راجه گفت که فکر کردن ما چه می‌شود، مگر همان دیوها که مرا راجه کرده‌اند، آنها فکر خواهند کرد. در همین حرف بودند که دیوها آمده حاضر شدند تسلی راجه بسیار کردند و گفتند که اینها چه کسانند که بر تو زور و تعدی توانند کرد! بین که در یک لحظه لشکرشان را به غارت می‌رسانیم. تصویراتی که بر طاق دروازه مثل شیر و فیل نگاشته بودند، در قالب آنها درآمده فوج غنیم را پایمال ساختند. دست‌بسته پیش راجه و رانی دیوها ایستادند و گفتند که ای راجه، تو بی‌غم باش! به فراغت بادشاهی بکن! چرا که احسان تو در حق ما یار بسیار است، در عوض آن هر چند که به تو نیکی نماییم، کم است از جانب غنیم اصلاً غم مخور که مایان همیشه در مدد تو خواهیم ماند. راجه گفت که نیکی شما به چشم خود دیدم و نیکی که من کرده‌ام، نمی‌دانم که کی کرده‌ام. دیوها اظهار کردند که در جنم سابق ماهی تالاب بودیم^۱ در آن تالاب از باعث کمی آب حیران و تپان بودیم و جان بر لب رسیده. در آن اثنا شما آمده از حال ما مطلع شده از حوض بر آورده در دریای عمیق انداختید و بقیه‌العمر به فراغت گذرانیدیم. بعد از مدت به صورت دیو شدیم و احسان تو یاد داریم. بنا بر آن به تو نیکی کردیم، هرگاه ترا مهمی مشکل روی دهد، مایان را یاد خواهی کرد که حاضر شده در مهم و کار تو به جان کوشیم. این حقیقت را گفته از راجه وداع شده به جای خود رفتند. چندرسین تا مدت حکومت آن ولایت نموده. راجه بکرماجیت گفت که ای جوکی! شاید همیشه کارهای خود دانسته. جوکی از استماع این افسانه خورم شد، چندان لعل به راجه بکرماجیت داد و خاصیت او بیان نمود که ای راجه! هر چه اراده تو باشد، این لعل به تو خواهد داد. راجه از جوکی رخصت شده به جانب اوجین راهی شد و در راه یک زَناردار را دید که بسیار احوال پریشان^۲ دارد. پیش راجه آمده سوال کرده که ای راجه! مفلسی مرا زیر کرده است و زن و فرزند از ما ترک گرفته. ترا مرد دولتمند دیده در پناه تو آمده ایم. خدای عز و جل ترا در حق من مهربان سازد و آنچه از دست تو بر آید، به راه خدا به من ده! راجه را بر او شفقت آمد و آن لعل که جوکی به راجه داده بود، به آن زَناردار خیرات نمود و گفت که این لعل بدین قسم است که آنچه ملغای تو باشد، همین لعل به تو خواهد داد. هر چند که زر و مال صرف خواهد کرد، کم نخواهد شد. و از همه مال داران نام تو بلند خواهد شد^۳. اگر ترا باز چیزی در کار باشد، در اوجین تشریف فرمایی، تا به من پیغام رسانی که آن چیز زود به تو رسانم. من راجه بکرماجیتم. برهنم لعل مذکور را گرفته دعا کرده رخصت شده. راجه در چند روز باز گشت به اوجین رسید.

لعبت گفت که ای راجه بهوج، هر که این قدرت داشته باشد، بر این سریر پای نهد. قطعه:

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت	بهنه پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید	پای خود را از آن سریر کشید

^۱ اصل: بودم.

^۲ اصل: پریشان احوال.

^۳ اصل: نخواهد.

(17)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر آن سنگها سن بنشیند، لعبت هفدهم در قهقهه درآمد و گفت: هر که مثل راجه بکرماجیت کارها کند، بر این تخت قدم نهاد. **قطعه:**

همتی داشت بیشتر ز فلک	راجهای بود خوبتر ز ملک
نکند هیچ کس ز انس و ملک	کارهای چنان که او کرده

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت: چنین آورده‌اند که راجه بکرماجیت به خاطر آورد جاسوسان به ولایتها می‌فرستاد و خود ولایت به ولایت سیر می‌کرد، برای آن که تا مفسدان و متمرّدان در ملاحظه باشند. و حکم جاری کرده چنانچه همیشه جوکی ماند هیچ کس او را دوست ندارد (۹). روز به روز اعتقاد آن مردم از آن جوکی کم گردد، این معنی را به خاطر اندیشه کرده با لشکر تمام به سیر ولایت دیگر رفت. راجه آن ولایت دست ادب بسته پیش راجه آمد و پیشکش از هر جنس گذرانید. راجه بکرماجیت ملک او به همان راجه بخشید و خود به ملک دیگر رفت. آن راجه نیز پیشوا آمده همان قسم در ملک جنوب و مشرق و مغرب و شمال، هر چهار طرف، سیر کرده در اوچین رسید. سومتر نام نوکر که او را راجه - جیو - خطاب دوستی داده بود. سومتر آمده التماس نمود که راجه صاحب باغها [ی] سرسبز شده و جمیع درختان گل برآورده چون که سفرها و محتتها بسیار کشیده چند روز سیر باغ نمایند و غمهای سفر به شادی مبدل فرمایند، گرچه سفر و سفر یک نقطه تفاوت دارد. **مصرع:** ولی جفای سفر از سقر زیاده‌تر است.

راجه محل‌دار را فرمود که مردم محل را در باغ ببرد و جمیع طوایف را به باغ بفرستند.^۱ چند روز به فراغت تمام گذرانیده سومتر در خاطر آورد که در این ایام راجه را هیچ فهم نیست. اگر میسر شود، یک مرتبه به طواف تیرتها بروم. راجه فرمود که ای سومتر! اگرچه از جدایی تو راضی نیستم، اما چون نام تیرتها در میان آوردی، منع نمی‌توانم کرد. برو، گویا من می‌روم، مبارک باشد! راجه سومتر را زر و مال و اسب انعام داد و رخصت نمود سومتر از راجه رخصت شده هر جا که نام تیرتها می‌شنید، می‌رفت؛ تا مدت طواف تیرتها نمود و زر و مال بسیار خیرات کرده به جایی رسید که یک دیواله مهادیو است. در آن دیواله درآمد، سجدهات عبودیت به جا آورده و پرستش نموده. چون فارغ شد، به جانب شهر متوجه گشت. چون در شهر رفت، چه بیند که کراه پر از تیل نزدیک جیوتره کوتوالی (۹) و زیر آن کراه آتش می‌سوزند. سومتر از مردم شهر پرسید که این چطور کراه است و چه کار خواهد آمد؟ مردم شهر جواب دادند که در این شهر دختر دیوراج است و هنوز کنخدا نشده است. در خوبی نهایت لامثال، آفتاب و ماهتاب شرمنده می‌سازد و به خود قرار نموده: هر کس که خود را در کراه بسوزاند، او شوهر من باشد. تا امروز هیچ کس پیدا نشده. سومتر از آنجا پیشتر رفته آن دختر را دیده بی‌هوش شد، در زمین افتاد. بعد از ساعتی به‌هوش آمد و به خاطر آورد که اگر شود، به خدمت راجه رفته التماس بکنم. راجه می‌تواند که این دختر را به من کنخدا سازد. سومتر به سرعت تمام‌تر منزل به منزل اوچین رسید به ملازمت راجه رفت. راجه از دیدن سومتر بسیار خورم شد و پرسش نمود. سومتر اول حقیقت دختر و کراه بیان نموده راجه دریافت که سومتر بر آن مایل است. راجه زود از تخت برخواست، دست سومتر گرفت که رهنمونی آن‌جای بکن! سومتر و راجه بالاتفاق یکدیگر متوجه آن حدود شدند. بعد از چند روز به همان دیواله رسید و پرستش نمودند. راجه سجدهات و عبودیت به جا آورد، دست به ادب بسته درخواست کرد که مدّعی سومتر به حصول رسد. از دیواله در

^۱ اصل: بفریستند.

^۲ اصل جای.

شهر درآمدند و آن دختر را دیدند؛ به نوعی که سومتر نشان داده بود، از او زیاد دید. راجه بکرماجیت غسل کرده نام سری مهادیو در دل آورده در کراه درآمد و سوخته شد. بدن آنچه به آن دختر رسید، خود را به زیور آراسته بر سر کراه آمده ایستاد و شیشه آب حیات بر بدن راجه پاشید. راجه از صورت اصلی بهتر گشت و از کراه برآمده سرنگون کرده ایستاده شد. دختر گفت: ای جوان دولتمند! به جانب ما چرا نگاه^۱ نمی کنی که برای ملاقات^۲ ما خود را سوختی. در این ولا برای چه سر نگون می کنی و به طرف من نمی بینی؟ راجه گفت که من از تو خجلم، چرا که من خود را در کراه سوخته بودم، تو مرا زنده ساختی و باز در دنیا آوردی. هر که در خلق^۳ اینچنین مهربانی کند، به جای مادر و پدر است. تو در خوبی و جمال نهایت نداری، ملاحظه داریم که به چشم خیانت به جانب تو نگاه^۴ کنم، بر من گناه لازم شود. بنا بر آن شرمنده ام و آنچه نیکویی که در حق من کردی، بدل این کدام چیز باشد که پیشکش نمایم. آن دختر گفت که قول ما این چنین است: هر که^۵ در کراه خود را بسوزد، شوهر من باشد. راجه گفت که خوب، قول تو هم نرود. سومتر نام برادر خرد من است. به من اعتقاد کلی ست. بهتر آن است که این را قبول کنی، در این ضمن، ما را هم گناه نیست و تو هم به مقصود خود برسی. از صحبت او همیشه خورم خواهی ماند و من در خدمت حاضر خواهم ماند. دختر چون این سخن از راجه بشنید، قبول کرد که هم چنان باشد. آن دختر به سومتر منسوب گشت و حکومت آن شهر را به سومتر نامزد نمود. راجه بکرماجیت رخصت شده در اوجین رسید.

پوتلی هفدهم گفت که ای راجه بهوج! هر کس که این قدرت داشته باشد، لایق نشستن این تخت باشد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت	بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید	پای خود را از آن سریر کشید.

(18)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر آن سنگهاسن بنشیند، لعبت هجدهم تبسم نمود و گفت که ای راجه بهوج! این سریر بی نظیر از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه ای بود خوبتر ^۶ ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کارها می کرد؟

و لعبت گفت که چندشکرنام راجه ای بود به بکرماجیت بسیار عداوت داشت. روزی یکی از بادفروش راجه بکرماجیت در مجلس آن راجه رفته تعریف بکرماجیت کرد که امروز در سخاوت و شجاعت دیگری نیست و هر چه هر کس بخواهد، مزید می دهد بلکه تا جان، چرا که در دنیا عزیزتر چیزی نیست. چون راجه چندرسکر از بادفروش این بشنید، بر هم خورد و گفت: فکری باید کرد که نام نیکی من در ولایتها شهرت گیرد. این حرف را به خاطر آورده در آن ملک

^۱ اصل: نکاح.

^۲ اصل: + که.

^۳ در حق خلق؟

^۴ اصل: نکاح.

^۵ اصل: هر کرا.

^۶ اصل: خوبتر بود.

مقام بهگوتی بود. آنجا رفته در عبادت مشغول شد و اکثر اوقات به روز روزه می‌داشت و شب چیزی می‌خورد و بعد از مدت بهگوتی مهربان شده فرمود که مقصود تو حاصل خواهد شد. لکن شرط آن که هر روز خود را در کراه انداخته وقتی که خوب بپزد، من گوشت تو خورده بعد از آن زنده خواهم کرد. و چهار کوزه طلا هر روز به تو خواهم داد، تو خیرات می‌کرده باشی. راجه چندرشکر قبول کرد. هر روز خود را در کراه می‌سوخت، بهگوتی آمده می‌خورد و باز آن را از سر نو زنده می‌ساخت و چهار کوزه طلا می‌داد و او خیرات می‌کرد؛ چنان که در اندک ایام نام نیکی راجه در ولایت شهرت یافت. و این افسانه راجه بکرماجیت شنید و بر احوال آن راجه آفرین کرد و گفت که زر و مال به این محنت کرده پیدا کرده خیرات می‌کند، رحمت باد. در خاطر آورد که چون شود که من راجه را از این محنت خلاصی دهم و زر هم به دستور سابق به او می‌رسیده باشد. یک روز راجه بکرماجیت با رانی به خوشی نشست، رانی آه سرد بر آورده راجه پرسید که ترا کدام مضرّت پیش آمده که آه بر آوردی؟ درد خود را به من بگو تا فکر آن بکنم! رانی گفت: سنجیا؟¹ نام خواهر من است که به راجه چندرشکر کنخدا شده از آن باز یک دو مرتبه در محل او رفته باشد، عجب است که مثل شما مریّی داشته در محنت گرفتار باشد. باید که درد او را دور نمایند. راجه بکرماجیت گفت که یک قاصد را می‌فرستیم¹ تو نیز از جانب خود همشیره خود را خطی بنویس، هر محنتی که دارد، مفروغ خواهد شد و خود لباس جویخانه ساخته و جوکپاوری در پای کرده در آنجا رسیده که رانی سنجیا² به سیر باغ برآمده بود. راجه خبر یافت، رفته بر سر دروازه باغ ایستاده شد و پیغام فرستاد که همشیره کلان تو از او جین خط فرستاد. رانی سنجیا² فرمود که قاصد را به حضور بیارند. در میان باغ یک حوضی ست که رانی در آنجا ماهی از بنسی می‌گرفت که راجه بکرماجیت آن نوشته را به رانی داد. رانی مطالعه نمود، آه سرد کشید و خاموش ماند. باز به گرفتن ماهی مشغول شد. چون چند مرتبه بنسی انداخت، هیچ ماهی در بند نیامد. بکرماجیت از دست رانی بنسی گرفت، در لحظه‌ای دو، سه ماهی گرفت. رانی دانست که آن جوکی نیست، راجه بکرماجیت است. راجه گفت: شما شرم نکنید، به جای دختر من آیدید.¹ احوال تو از خواهر کلان شما شنیده، آمده‌ام که فکر تو بکنم. رانی گفت که فکر من بر اراده ما نمی‌شود. و احوال راجه چندرشکر اول به شما بگویم که در این ولایت یک بهگوتی ست، در دیواله آن بهگوتی ست. آنجا رفته خود را در کراه می‌سوزاند. وقتی که سوخته می‌شود، بهگوتی آمده می‌خورد و باز زنده می‌گرداند و چهار کوزه طلا می‌دهد. راجه کوزه‌های طلا را می‌آرد و برهمنان عابد را قسمت کرده می‌دهد. از آن طلا قوت عابدان و مردم آینده و رونده می‌شود. راجه به این محنت گرفتار است و درد ما به شما روشن است که راجه سیصد و شصت حرم می‌دارد. بعد از سال نوبت ما می‌رسد. راجه در منزل ما می‌آیند، هیچ از احوال ما خبردار نمی‌شود و راجه بکرماجیت تسلی دل‌آسای رانی سنجیا² بسیار نمود و گفت که خاطر جمع دارد. از این منقوله در ملازمت راجه هیچ اظهار نکنی، خدای تعالی همه آسان خواهد کرد. و راجه بکرماجیت از رانی سنجیا² رخصت شده تمام بدن خود را پچینه داده و نمک پاشیده و خوشبوها بر بدن خود مالیده یک روز به همین احوال گذرانیده. روز دیگر که راجه چندرشکر از خواب بیدار نشده بود که راجه بکرماجیت در دیواله بهگوتی رفته خود را در کراه انداخته چنانچه سوخته شد، بهگوتی آمده خود را گوشت لذیذ یافت و گفت: اینطور گوشت هرگز نخورده بودم. بسیار خورم شد. بکرماجیت را زنده گردانید و گفت که بر تو شفقت بسیار دارم. بطلب هر چه اراده تو باشد! راجه

¹ اصل: می‌فرسیم.

² اصل: آید.

عرض کرد که راجه چندرشکر نیستم، بکرماجیتیم. چیزی که بر من بدهی، باطل نگردهد. بهگوتی گفت که بطلب هر چه می خواهی! قول ما همان است، خلاف نخواهد شد. **مصراع:** نگردهد قلم ز آنچه گردانده‌ای^۱

راجه بکرماجیت گفت که از امروز راجه چندرشکر نسوزد و چهار کوزه طلا به دستور سابق می‌یافته باشد، اما تا آن که من یک مرتبه التماس نکنم، آن کوزه‌ها به او مرحمت نشود. بهگوتی گفت که خوب، هم‌چنان باشد. راجه بکرماجیت رخصت شده راجه چندرشکر به دستور سابق آمده زیر کراه آتش کردن گرفت. هر چند که خواست، تیل و کراه گرم نشد. راجه چندرشکر این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و غمناک شده گفت که از امروز برهمنان و فقیران را چه خواهم داد و چطور روی خود را خواهم نمود؟ الحال برهمنان و محتاجان از ملک من خواهند رفت. همین قسم فکرکنان در خانه رفت و به برهمنان پیغام فرستاد که روزینه شمایان فردا یک‌جا دهانیده خواهد شد. و احوال خود به تفصیل پیش مردمان محل بیان نمود. رانی سچیا(۹) گفت که چند روز است که راجه بکرماجیت در این شهر آمده به لباس جوکیانه در باغ می‌باشد، نزد او باید رفت، شاید که فکر غم شما تواند کرد. راجه از محل بیرون آمد و به جانب باغ شد. چون در باغ رسید، راجه بکرماجیت را دریافت، ملاقات نمود، اندوه خود را بیان کرد. بکرماجیت گفت که یک چیزی به تو التماس دارم، اگر به من قول بدهی و از قول خود نگردی، بهگوتی بر تو مهربانی بسیار خواهد کرد. و هر چه التماس کنم، عذر نخواهد آورد و آن کوزه طلا که به تو می‌داد، حسب‌التماس ما به دستور سابق خواهد داد. راجه چندرشکر گفت که زهی طالع ما که شما طلب نمایند، تا جان است، دریغ نخواهم کرد. راجه بکرماجیت قول گرفت و گفت: از آن روزی که رانی سچیا(۹) کنخدا شده از ملازمت شما هیچ راحت نیافته. از امروز قرار بکنید، یک مرتبه هر روز به منزل رانی می‌رفته باشند. راجه [چندر]شکر به جان قبول کرد. راجه بکرماجیت به اتفاق راجه چندر[شکر] به مقام دیوله رفت و در خواست کرد. بهگوتی آمده حاضر شد و فرمود که بخواه هر چه می‌خواهی! راجه بکرماجیت گفت که از امروز چندرشکر در کراه نسوزد و کوزه‌های طلا به دستور سابق می‌یافته باشد. بهگوتی فرمود: همچنان باشد که هشت کوزه دو روزه حاضر شد. راجه آن کوزه گرفته و راجه بکرماجیت را همراه گرفته به خانه خود آمد. راجه بکرماجیت را یک، دو روز مهمان در خانه خود داشته بعد از آن راجه رخصت شدن گرفت. راجه چندرشکر بر پای راجه بکرماجیت افتاد و گناه سابق خود را معاف کنانیده و گفت که از کم‌طالعی و بی‌عقلی عداوت که به شما داشته بودیم، از امروز بزرگ خود شما را دانستم، تقصیر ما را معاف فرمایند. راجه بکرماجیت گفت که هر خدمتی که لایق آن جانب باشد، اشارت فرمایند. این را گفته باز در او جین رسید

لعبت هژدهم گفت: هر که این قدرت داشته باشد، بر سنگهاسن بنشیند.

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت	بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید	پای خود را از آن سریر کشید

(19)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر این تخت بنشیند، لعبت نوزدهم به خنده درآمد و گفت که این تخت بلندپایه از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه بود خوبتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز انس و ملک

¹ اصل: گرداننده ای.

ای راجه بهوج! نشستن بر این تخت آسان نیست. هر که مثل راجه بکرماجیت کاری بکند، قابل نشستن باشد. راجه بهوج پرسید که چگونه بود؟

لعبت گفت: روزی راجه در دیوان‌خانه نشسته بودند، یک برهمن آمده دعا کرد و گفت که راجه - سلامته - یک تماشای عجب دیدم که من به طرف اودیاجل تیرتهه رفته بودم؛ در آنجا یک تالاب یک دیواله کلان است و فرش آن دیواله و تالاب از چندکرانت بسته‌اند. به وقت طلوع آفتاب، یک ستون طلا در میان آن تالاب بر می‌خیزد، بالای آن ستون یک تخت راست کرده‌اند و هر چند که آفتاب بالا می‌آید، ستون نیز بلند می‌شود تا نیمروز ستون بلند شده به منزل می‌رسد. بعد از آن که آفتاب فرود می‌آید، آن ستون نیز در تالاب غروب می‌شود. راجه بکرماجیت از شنیدن این افسانه تعجب نمود، به راجه شوق دیدن آنجا به غایت شده. جوکپاوری در پای کرده در لحظه بدان‌جا رسید. به نوعی که آن برهمن گفته بود، چنان دید که آفتاب سر کشیده است و آن ستون نیز از تالاب برآمده چنانچه آفتاب بلند شدن گرفت، ستون هم بلند می‌شد. هم در این، راجه بکرماجیت جوکپاوری در پای کرده برجسته بالای ستون شد، به منزل آفتاب رسید و از تابش آفتاب راجه بی‌هوش شد. سری سورج دیو در حق راجه مهربان شده آب حیات پاشید. راجه زنده شد، به حالت اصلی آمد. سجده عبودیت به جا آورده دست نیاز بسته سری سورج دیوته حلقه گوشواره به راجه مرحمت فرمود و خاصیت آن حلقه این بود که یک بها و طلا هر روز می‌داد. راجه باز سجده کرده. چون آفتاب به مغرب آمده ستون نیز در تالاب آمده اندکی بیرون مانده بود که راجه از ستون فرود آمده به جانب او جین راهی شد. اندکی راه رفته بود که یک برهمن برآورد. راجه را دعا کرد و گفت که تو مرد مانند راجه بکرماجیتی و من از دست گرسنگی و مفلسی به جان رسیده ام و دختر به حله بلوغ رسیده و در خانه چیزی ندارم که دست آنها گرفته به کس بسپارم. راجه را بر زنآردار رحم آمد، گوشواره‌ای که سری سورج دیوته مرحمت کرده بود، به او بخشید و گفت: از این هر قدر که طلا طلب خواهی کرد، خواهد داد. این گفته راجه جانب او جین روانه شد و رسید. لعبت نوزدهم گفت که ای راجه بهوج! هر کس این قدرت داشته باشد، بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
بمهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید
پای خود را از آن سریر کشید

(20)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر آن سنگهاسن بنشیند، لعبت بیستم به خنده درآمد و گفت که ای راجه بهوج! این سریر عالی از آن راجه بکرماجیت. **قطعه:**

راجه بود خوبتر ز ملک
کارهای چنان که او کرده
همتی داشت بیشتر ز فلک
نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کار می‌کرد؟

لعبت گفت که روزی راجه بکرماجیت بر تخت نشسته بود، نگهبان باغ آمده عرض کرد که راجه - جیو سلامت - امروز شخصی در باغ آمده مانده است بسیا سهمناک می‌نماید و به صورت فرشته ظاهر می‌شود، بلکه فرشته خواهد بود. راجه زود از تخت برخاست و از دور جانب باغ کرد، دید که بسیار سهمناک نشسته است، سر به فلک رسیده راجه رفته به جانب پشت او ایستاده شد. بعد از ساعتی آن مرد برخاست به طرف صحرا راهی شد و راجه نیز به دنبال او متوجه

¹ اصل: ور.

گشت. هر چند که آن مرد شتاب می‌رفت، راجه هم زود می‌رفت، تا به یک کوهی رسیدند. در آن کوه غاری بود. آن مرد در آن غار درآمد، راجه نیز درغار شد. خیلی راه رفت، یک دروازه در بسته به نظر آمد. چون آن مرد بر آن دروازه رسید، تخت‌های دروازه از خود وا شد. آن مرد درون دروازه درآمد، راجه نیز همراهی او کرد. پس تاریکی درآمد. چون بسیار راه رفتند، آن مرد از نظر غایب شد. بنا بر آن، راجه غمناک شد. همان جانب راه سیر می‌کرد و می‌رفت، بعد از رفتن بسیار، روشنائی پیدا شد و عمارت عالی به نظر راجه درآمد. آن عمارت از طلا ساخته بودند. راجه از دیدن آن بسیار متحیر ماند و از مردم پرسید: در این عمارت که می‌باشد؟ مردمان گفتند که منزل راجه بل است. بکرماجیت چون پیشتر رفت، دید که سری کُشن جیو بر سر دروازه ایستاده‌اند. راجه ملازمت کُشن نموده سجده عبدیت به جا آورده، شکرانه به درگاه عزّ و جلّ نمود که مشرف قدم‌بوس سری کُشن جیو شدیم و آئانه کجا میسر بود. پس جایی که راجه بل نشسته بود، آنجا رفته. راجه بل به دیدن بکرماجیت تعظیم بسیار نمود، نزدیک خود نشاناد و احوال‌پرسی کرد و گفت که چه خوب شد که شما را دیدم. امروز تمام خوشحالی روی داده و از امروز شما را دوست خود خواندم. الحال مناسب آن است که چیزی بخورید و هر چیزی که به شما بدهم، آن را قبول نمایند. راجه بکرماجیت التماس نمود که ملازمت ترا کردم؛ بهتر از این سوغات نخواهد بود. دیگر هر چه رضای آن حضرت باشد، سر فراز فرمایند. راجه بل راجه بکرماجیت را طعام خوراند و به وقت رخصت، دو چیز به راجه عنایت نمود: یکی رس و دوم رسائین. خاصیت این بود که اگر رس را بخورد، پیر جوان می‌شود. اگر بیمار خورد، نیکو گردد و خاصیت رساین این بود، هر چند که از قسم هفت جوش بجوشاند و در او یک قطره بیندازد، همه طلا گردد. هر دو، رس و رساین داده، به تعظیم تمام راجه بکرماجیت را رخصت نمود، از زیر زمین برآمد و به جانب اوجین شدند. در اثنای راه دید که پدر و پسر برهمنان می‌رفتند، پدر بسیار ضعیف و پسر جوان اما به غایت پریشان‌احوال دید. راجه را دیده دعا کردند که این راجه یک ولایت خواهد بود. عرض کردند که از گرسنگی به جان رسیدیم؛ به نام سری مهاراج چیزی می‌توانی داد که پریشانی مایان دور شود که نشسته بخوریم و دعای جان‌داری تو نمایم. راجه در باب آنها مهربان زیاده نمود و گفت که دو چیز ما داریم؛ از این دو چیز هر کدام که به شما خوش آید، بگیرید به شما می‌دهم و خاصیت هر دو چیز بیان نمود. پدر گفت که از دست پیری و بیماری به جان آمدم، رس را به من ده! پسر گفت که تو جوان شده چه کار خواهی کرد؟ یک روز هم شکم پر نکرده‌ام، بجز گدایی از دست تو دیگر نخواهد شد. بهتر است که رساین بطلب که باری چند روز به فراغت بگذرانیم. در میان پدر و پسر خرخرشه شد، هر دو در جنگ پیوستند. راجه بکرماجیت هر دو چیز را به دست آنها داد و گفت که من بکرماجیتم. اگر شما را در کار باشد، در اوجین خواهند آمد. ان‌شاءالله تعالی دریغ نخواهم داشت. راجه از برهمنان رخصت شده در اوجین آمد. پوتلی گفت: هر که مانند راجه بکرماجیت قدرت داشته باشد، بر تخت بنشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت
بمهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید
پای خود را از آن سریر کشی

(21)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر بالای سنگهاسن بنشیند، لعبت بیست و یکم که به فقهه درآمد¹ که ای راجه بهوج! این تخت عالی از بکرماجیت. **قطعه:**

¹ اصل: + این تعریف(؟).

همتی داشت بیشتر ز فلک
نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بود خوینتر ز ملک
کارهای چنان که او کرده

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه می‌کرد؟

لعبت گفت که یک روز راجه بکرماجیت به سیر ولایتها برآمده بود، به جایی رسید که در بیابان یک دیوله. در آن دیولی چهار جوگی نشست، به راجه در حرف و حکایت درآمدند. یکی از جوگیان گفت که کیکرتن نام کوهیست، بر آن کوه ترکانناتهه جوگی می‌باشد. او زهد و تقوی نهایت دارد، به هیچ کس سخن نمی‌گوید که هر روز در عبادت حق می‌باشد. راجه را شوق دیدن جوگی غالب آمد. جوگیان گفتند که کاری نباید کرد که آخر از او پشیمانی حصول آید. ای راجه! ترا به فضل الهی همه چیز میسر است. اکنون در او جین برو، چند روز عمر تو باقیست، به فراغت بگذران - چرا که عمر از دست رفته و تیر از کمان جسته، باز نمی‌آید. حالا می‌خواهی که بر کنکرتن ترکانناتهه را ببینی، تو راجه، وجود تو از نعمتها پرورده شده. مایان به این محنت گرفتاریم، به صد جفا در آنجا رسیده بودیم. تو که در آنجا می‌روی، به سلامت نخواهی رسید، چرا که در راه آن این چنین بیابان است که چه برای آدمی که پرند پر نمی‌تواند زد، در آن کوشش نمی‌مانی؟ بنا بر آن، بهتر آن است که برگشته در او جین برسی خوشحالی را از دست مده. راجه گفت: مردی که با تردد است، پیش آنها باید رفت؛ راه دور و نزدیک و آبادانی و جنگل، همه مساویست. راجه بکرماجیت سخن جوگیان در گوش نیاورد جوکپاوری در پای کرده زود به کنکرتن کوه رسید. ترکانناتهه را دید که پدمآسن نشسته‌اند و در عبادت حق سبحانه تعالی مشغول است. راجه از دیدن او خوش شد و تنها در این کوه می‌گذراند، اگر جوگی ست، این است؛ خوب شد که دیدار چنین بزرگی میسر گردید. ترکانناتهه از سخنان راجه چشم وا نمود و گفت که بنشین! راجه گفت که من تعریف شما شنیده آمده‌ام. امروز می‌دانم که در دنبال تولد شدیم که دیدار تو مرد بزرگ به من میسر شد. جوگی التفات بسیار نمود و خورم شد. سه چیز به راجه داد: یکی چارپای صورت فیل و اسب و آدم و غیره نقش کند؛ دوم، چوب که آن را در دست راست گرفته فیل و اسب و غیره را و غنیم را دفع می‌سازد، اگر خواهد که بی‌جان کند، از دست چپ براند به جای خود بیاند؛ سیوم، کجکول که زر و مال و پارچه و طعام و غیره هر چه طلب نمایند، حاضر شوند. این گفت، راجه را رخصت نمود و خود باز دم بالا کشید، به حالت اصلی در عبادت مشغول شد و راجه رخصت شده به جانب او جین متوجه شد. و در راه شخصی را دریافت که غمهای عالم او را زیر کرده هیچ چیز برای خوردن ندارد و احوال در کمال پریشانی رسیده. چون راجه او را دید، پرسید که تو کیستی؟ و از جبهه تو ظاهر می‌شود که تو مرد بزرگ هستی و ترا غمناک می‌بینم. مرا بر احوال تو رحم آمد، باید که حقیقت را به من بگویی. شاید که به عنایت الهی علاج آن توانم کرد. آن شخص گفت که من راجه آن ولایت که در دیار مگهه بهاسن است، بودم، برادران خورد ما را زیر کرده از ولایت به در کردند. بعد [مثل] پدر من ایشان را پرورش کردم؛ الحال عوض آن نتیجه یافتم. هر چند که از راجه‌های گرد و نواح مدد خواستم، هیچ کس امداد نکرد. پس از زن و فرزندان جدا شده به این خواری گرفتارم. راجه بکرماجیت گفت که خاطر خود جمع دار و آن برادران خود را به من بنما که تنها به ذات خود آنها را هزیمت می‌توانم داد. چون راجه این سخن از بکرماجیت بشنید، در پای راجه افتاد و یقین شد که از توجه راجه، مدعای من به حصول خواهد رسید. رهنمون کرده راجه را در ولایت خود آورده. راجه بکرماجیت چون نزدیک شهر رسید، چند صورت از فیل و اسب و آدم و غیره بر بازوی خود نوشته به دست راست چوب را گرفته اشاره کرد. جمیع صورتها جان‌دار شده پیش راجه ایستاده شدند. راجه بکرماجیت به برادران او پیغام فرستاد که شما اگر تاب جنگ دارید، زود حاضر شوند و آله، در یک لحظه خاک سیاه خواهم نمود. به مجرد شنیدن سخن، جمیع برادران آمده به جنگ پیوستند. چون این فیلان و اسپان و آدم و غیره خاصیت

دیوته داشتند، تمام لشکر برادران او را به خاک برابر ساخت و بعضیها که جان خود را گرفته قرار نموده رفتند. راجه بکرماجیت آن راجه را در شهر برده بر تخت نشاند ولایت به او مسلم نمود. جمیع متوطنان آن دیار در ملازمت راجه حاضر شدند، زیاده از دستور سابق خدمتکاری کردند. راجه بکرماجیت آن تحفه را به راجه بخشید و خود مرخص شده به او جین آمد. لعبت گفت ای راجه بهوج! هر که این قدرت دارد، بر تخت بنشیند.

(22)

روز دیگر راجه بهوج خواست که بالای تخت بنشیند، لعبت بیست و دوم به خنده درآمد و گفت که این سریر از آن راجه بکرماجیتست. **قطعه:**

راجه بود خوبتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز انس و ملک

مثنوی:

راجه از راجه‌های نیکی‌رای	همتش بود با فلک فرسای
پای‌افتاده را گرفت دست	دست‌لغزیده را بدادی جای

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه می‌کرد؟

لعبت گفت که راجه بکرماجیت وزیری داشت که او را یک پسر بود نام او سکر بوده بود. هر چند که پدر او را نصیحت کرد که علم بیاموز که صورت مرد از علم زیننده است؛ هر که علم دارد، او همه چیز دارد، چنانچه زن را^۱ زیور [و] زینت، و مرد را علم است. اگر در ذات احدی باشد نزدیک شاهان بنشیند، به این عنوان نصیحت می‌کرد؛ سکر بوده در گوش نیاورد. **بیت:**

پرتوی نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت ناهل را چون [گردکان] بر گنبد است

عن‌قریب پدر او از بیماری فوتید. بعد از مردن پدر سکر بوده به محتتها گرفتار شد، در مجلس که می‌رفت، عزت و حرمت نداشت. وزیری که میراث بود، نماند و نصیحت پدر یاد آمد، گریه و زاری می‌کرد به خاطر آورد که به تحصیل علم از خانه باید رفت. از خانه برآمد، راه صحرا گرفت. به جای رسید که برهمنان عابد لله علم می‌خواندند. سکر بوده ملازمت آن برهمن نمود و به خواندن شروع کرد. شب و روز تحصیل علم می‌کرد. در اندک ایام تمام علم را آموخت و از برهمن رخصت شده در دل گفت که اکنون طواف تیره‌ها باید کرد. هر جا که تیرت می‌شنید، می‌رفت. به جایی رسید که به کناره حوضی دیوله مهادیو است. غسل کرده پرستش مهادیو نمود. قرار کرد که شب هم در این‌جا باشم و در گوشه دیوله قرار گرفت. چون یک پاس شب گذشت، چند عورت از آن حوض برآمده در دیوله درآمدند. پیش مهادیو سجده کردند. بعده شروع به رقص نمودند. چون آفتاب چهره لمعانی گشاد و روز روشن شد، آن عورتها از دیوله برآمده به سکر بوده اشارت کردند: اگر همراه مایان میل داری، بیا! سکر بوده به دنبال ایشان از دیوله برآمد و آن عورتان در تالاب غوطه خورده فرو رفتند. سکر بوده خواست که در آب در آید همراهی کند. چون پای قریب آب برد، مانند آتش سوزان دریافت در تعجب ماند. به خاطر آورد که الحال اندک علم در دست آمده و بهتر از این سوغات برای راجه دیگر ندارم. پس خود را زودتر به ملازمت راجه رسانم و حقیقت تالاب و زنها عرض کنم شاید که راجه - جیو - همراه ایشان تواند

¹ اصل: زیرا.

رفت. این مقوله در خاطر آورده به جانب اوچین راهی شد. منزل به منزل به اوچین رسید در ملازمت راجه رفته دعا کرد. راجه دریافت که سکر بوده در خواندن علم خود را به کمال رسانیده و راجه سکر بوده را دیده خورم شد و فرمود که کدام، کدام ولایت را سیر کردید و چیزی عجایب در نظر تو آمده؟ سکر بوده آنچه دیده بود، یک‌یک عرض نمود. راجه سکر بوده را زر و مال بسیار داد خود به اتفاق سکر بوده به آن حدود راهی شد. به اندک فرصت بدان‌جا رسیدند، به نوعی که سکر بوده گفته بود، آنچنان دیدند. راجه در دیوله سری مهادیو رفته سجدۀ عبودیت به جا آورده در گوشه [ای] آرام گرفت. هم در این اثنا همان عورتان از تالاب برآمده در دیوله مهادیو آمده رقص کردند. راجه از دیدن زنها و سرود و رقص حیران ماند، تمام شب تماشا کرده. به وقت طلوع آفتاب زنها از دیوله برآمده به راجه گفتند: اگر شوق داری، همراه مایان بیار. راجه نیز به دنبال آنها برآمد، دید که آنها در حوض غوطه خوردند. راجه نیز به دنبال آنها غوطه خورد. چون راجه در آب رفت، آن عورتها بر گشته، پیشوای راجه آمدند و تعریف راجه کردند. دست راجه گرفته در شهر خود بردند. راجه از دیدن آن شهر متحیر ماند. عمارت آن شهر از طلا و نقره و ستون از یاقوت. راجه پرسید که شما کیستید و چه نام شهر است؟ زنان گفتند که ما هشت سیدۀ باشیم¹ این همه از تو میل بسیار دارند. اگر تو در این شهر بودن قرار دهی، مایان همیشه در خدمت تو ایستاده خواهیم ماند. راجه گفت که من راجه یک ولایتم. مردم بسیار [آن] نواحی و برهمنان بید خوانده به من وابسته‌اند. اگر من در اینجا بمانم، آنها زود از آنجا به در روند و مرا عذاب کلی شود. بنا بر آن، ضرور است که به ملازمت آنها رفته خود را حاضر سازم و آن که شما را دیدیم غنیمت شمردیم. الحال کرم نموده مرا رضا بدهند که به جای خود بروم. هر چند که زنان راجه را درخواست کردند که چند روز مهمان باشند، راجه قبول نکرد. رخصت شده در محل رخصت شده و هشت لعل به راجه دادند. راجه آن لعلها را گرفته به جانب اوچین متوجه شد. در راه یک برهمن را دید که بسیار پریشان و بر² استخوان او گوشت نبود، پوست مانده بود. راجه او را پرسید که ای برهمن! ترا غمناک می‌بینم، چه غم داری بگو! برهمن گفت که گرسنگی ما را زیر کرده امروز زن مرا از خانه به در کرده. گفت که هر جا خواهی، برو! من از تو راضی نیستم و از آن روزی که به تو نسبت شده یک روز هم شکم پر نکرده‌ام. این حرفها را به من گفته از خانه به در کرده. از این مَمَر می‌گردیم و دو روز می‌شود که به فاقه گذرانیدم. از آن وقتی که از خانه به در آمدیم، از هیچ کس چیزی طلب نکردیم. الحال شما ملاقی شدم. مردی دولتمند و راجه می‌نماید، چنان چیزی عطا بکن که زن [که] مرا از خانه به در کرده خود آمده به خانه ببرد. این نیکنامی تو تا قیامت خواهد ماند. راجه بکرماجیت³ بر حال او رحم آورده هشت لعل که آن هشت سیدۀ داده بودند به دست آن برهمن داد و گفت که یک را فروخته خرج تمام عمر خود با فرزندان کنی و سَوای این، اگر ترا چیزی در کار باشد، در اوچین آمده خواهی خواست. ان‌شالله تعالی ادای وعده خواهیم کرد. لعل داده وعده کرده از برهمن رخصت شده در اوچین رسید. **قطعه:**

راجه از راجه‌ها چه راجه بود که کف(؟) تُیکی از جهان بر بود
هر که محتاج آمدی بر او حاجتش داد غمش بر بود

لعبت بیست [و] دوم گفت که ای راجه بھوج! هر که قدرت این امورات داشته باشد، براین تخت بنشیند. **قطعه:**

¹ اصل: یاشی.

² اصل: پر.

³ اصل + را.

⁴ اصل: کفی.

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویشتن بر تخت
 ماجرا چون ز لعبت این بشنید
 پای خود را از آن سریر کشید

(23)

روز دیگر راجه بهوج ساعت دیگر خوش کرده که بر تخت بنشیند، لعبت بیست و سوم به خنده درآمد و گفت که ای راجه بهوج! هر که مثل راجه بکرماجیت کاری کند، بر این تخت پای نهد. **قطعه:**

راجهای بود خوبتر ز ملک
 همئی داشت بیشتر ز فلک
 کارهای چنان که او کرده
 نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت که یک وقت راجه بکرماجیت به سیر ولایت برآمده بود که در ولایتهای خود رفته از احوال مردمان مطلع شود شاید که کسی دردمند باشد، دفع درد او نمایم. ناگاه به کوه نیلاگیر رسید که در آنجا دیواله کمکها دیوتی بود. پیش آن دیواله رسید که در آنجا یک حوض پر از سندهرس است و دروازه آن حوض بسته است. هر کس که سندهرس را می‌خواهد، سر در دروازه زهد و تقویت نماید. بعد از زهد بسیار دبیی بسیار مهربان شده مرحمت می‌کند که دروازه از خود وا می‌شود. آن شخص زهدکننده هر چند که بخواهد، سندهرس از آن حوض بگیرد، خاصیت آن این است که در یک من مس یک ماشه افتد تمام طلا گردد و قبل ازاین یک برهمن در دیواله دبیی مشغول بود، دوازده سال محنت و ریاضت کشیده اما دبیی بر او مهربان نشده. در همین اثنا نظر راجه بر او افتاد و از احوال او پرسش نمود. برهمن مذکور سرگذشت خود را به راجه بیان نمود. راجه را بر احوال برهمن شفقت آمد و گفت که خاطر جمع دار، این‌شاءالله تعالی از وسع امکان خود سعی نمایم از کرم الهی امیدوارم که مدعای تو به حصول رسد. راجه چند روز به فاقه گذرانید. بعد از سه چهار روز بهگوتی آواز داد که ای راجه! هر چند فاقه کنی، هیچ فایده نخواهد دید. دروازه حوض آن زمان وا خواهد شد که یکی از بزرگان [ان] که سی و دو لجهن باشد، خون خود بر دروازه بریزد. آن وقت وا خواهد شد. اگر فرزندان و برادران داشته باشند، هر چند سندهرس تواند بر داشت، بر دارد. راجه بکرماجیت تیغ از میان برآورده بر حلق خود راند، اندکی خون برآمده بود که بهگوتی حاضر شد، راجه را آفرین کرد، دروازه آن حوض وا شد که بهگوتی گفت: ای راجه! چندان که در کار باشد بگیر. و راجه گفت که مدت دوازده سال است که این برهمن بهجهت تلاش سندهرس زهد ورزیده، آنچه سندهرس این برهمن را در کار باشد، مرحمت فرمایند. بهگوتی گفت که ای برهمن! برخیز آنچه در کار داری، بگیر و راهی شو. راجه از بهگوتی رخصت شده همراه برهمن شد. چون خانه برهمن نزدیک رسید، راجه از برهمن رخصت شد. برهمن دعای جاندرازی راجه کرد و گفت که نام نیکوی تو تا قیامت بماند. راجه از برهمن وداع شده به اوجین رسید. **قطعه:**

راجه از راجه‌های نیکو رای
 همتش بود تا فلک فرسای
 پای‌افتاده را گرفتی دست
 پای‌لغزیده را بدادی جای
 لعبت بیست [و] سوم گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدرت دارد، بر این سریر پای نهد. **قطعه:**
 خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویشتن بر تخت
 ماجرا چون ز لعبت این بشنید
 پای خود را از آن سریر کشید

(24)

روز دیگر چون راجه بهوج ساعت نیک خوش کرد که بر آن سنگهاسن بنشیند، لعبت بیست و چهارم به قهقه درآمد و گفت که ای راجه بهوج! نشستن بر این تخت، آسان مدان! هر که مثل راجه بکرمجیت کارها کند، قابل نشستن بر این سریر باشد. **قطعه:**

راجهای بود خوبتر ز ملک
کارهای چنان که او کرده
همتی داشت بیشتر ز فلک
نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کار می کرد؟

و لعبت گفت که بدرلود نام شهری بود. در آنجا بستی نام ساهو می ماند. زر و مال بسیار داشت. چون اجل رسید به وقت مردن هر چهار پسر را طلب نمود و نصیحت کرد که بعد از من میان یکدیگر محبت کنید و برادر کلان را به جای ما خواهید دید. چنانچه بزرگان فرموده اند [هر] که مصلحت بزرگی گوش کند، هرگز او را از هیچ چیز کمی نشود و دولت روز به روز زیاده گردد. اگر سخن نشنود در کلفت باشد و در آن خانه برکت نباشد. تا توانید در اخلاص بکوشید و اگر احیاناً یک جا نتوانید گذرانید، چهار کوزه در زیر چهارپای من دفن کرده ایم، هرچه در قسمت هر کدام بیابد متصرف شوند. این گفته جان داد. چند روز پسران ساهو بعد از وفات پدر یک جا گذرانیدند. چون یک، دو سال گذشت، در میان برادران تفرقه پیدا شد. نصیحت پدر به ایشان کارگر نافتاد. هر چهار پسر بالای چهارپایی رفته کافتند. به مجرد کاویدن، چهار کوزه از زیر زمین بر آوردند. دید که در یک کوزه گل و در دوم انگشت و در سوم استخوان و در چهارم سبوس گندم. پسران ساهو متحیر ماندند. روز دیگر این حقیقت در مجلس خویشان ظاهر کردند. هیچ کس نفهمید که این اشارت کوزه ها¹ چطور است. روز دیگر در ملازمت راجه بدرلود معلوم کردند. راجه هم در دل خود بسیار کنکایش نمود، خاطر نشان پسران ساهو نشد. بعد از آن، ولایت به ولایت می گشتند، هیچ کس این معامله را نتوانست دریافت که فیصل دهد. عاجز شده به ملازمت بکرمجیت راهی شدند به اوجین رسیدند و راجه به سیر ولایت برآمده بود. از آنجا برگشته در شهر برهمنان رفته که مونکی بتن می گویند و در مجلس اهل خرد مذکور ساختند. هیچ کس جواب معقول نداده و در همین شهر سالباهن نام پسر باسکناگ، که بادشاه ماران است، می بود. این حرف به سالباهن رسید و گفت که پسران ساهو را نزد ما بیارند! إن شاء الله تعالی این معامله را من می توانم رفع نمود. این حکایت همچنان ماند.

ذکر پیدا شدن سالباهن

چون در شهر مونکی بتن دو برهمن بودند یک همشیره بیوه داشتند. در ایام خوردسالی آن دختر همراه برادران می بود و برادران گدایی کرده می آوردند اوقات خود را به سر می بردند. چون روزی آن دختر به غسل دریا رفته بود، در آن محل راجه باسکناگ، بادشاه ماران، در آنجا گذر کرده بود. از دیدن آن دختر راجه باسکناگ بی هوش شده و شهوت شد. به آن دختر راجه باسکناگ صحبت نمود، آن دختر را حمل ماند. بعد از مدتی آن برادران را خبر شد، دید که حمل نمایان شد. از روی شرمندگی همشیره را از شهر به در کردند. چون خبر به راجه باسکناگ رسید، از احوال او خبردار شد. بعد از چند روز پسر[ی] تولد گشت. راجه باسک آمده او را در بغل گرفت و دعا کرد که نام نیکوی تو تا قیامت خواهد ماند. از برهمنان پرسید نام پسر خود سالباهن. خود باز به مقام خود رفت. چون سالباهن اندکی کلان شد، در همسایه ایشان گلال بود. به خانه او می رفت. در طفلی گل گرفته فیل و اسب و آدم راست کرده نگاه می داشت که هم در آن آواز خرخرشه پسران ساهو در گوش سالباهن افتاد که پسران یک مهاجن در شهر مونکی بتن آمده اند که در محل اوقات یافتن

¹ اصل: کوزه های.

ایشان را نشان داده بود که موافق این نشان، زر و مال در میان خودها قسمت کرده خواهد گرفت. هیچ کس از آن نشان خاطر آنها جمع نکند. بنا بر آن شهر به شهر می‌گردید. سالباهن گفت که پسران ساهو را نزد من بیارند که ما این معامله نشان بدهم. مردم از شنیدن این سخن متعجب ماندند که [طفل] معصوم چطور معامله را ادا خواهد کرد. فی‌الحال پسران ساهو آمده حقیقت سرگذشت را بیان نمودند. سالباهن گفت که هر پسر که در قسمت کوزه گل بیاید، املاک و عمارات از او باشد. و هر کس که خانه خواهد، زر داده از او خرید نماید. و ترکه هر پسر که کوزه استخوان بیاید، اسپ و فیل و غیره جانوران از او باشند. و در حصه‌ای که کوزه انگشت بیاید، کاغذ حساب و کتاب و نقد و زیورات از او باشد. و در حصه‌ای که کوزه سبوس بیاید، انبار جنس غله‌ها از او باشد. چون بستی ساهو چهار چیز برابر جمع کرده بود، در هیچ چیز کم و زیاد نبود. پسران ساهو از شنیدن این سخن از سالباهن تسلی یافتند، در پایش افتادند و پیشکشها گذراندند و رخصت شده به جانب شهر خود روانه شدند. راجه باسک پسر نداشت. سالباهن را به فرزندی خود پرورش کرد. چون سالباهن کلان شد، بعد از مدت این خبر به راجه بکرماجیت رسید که یک پسر در شهر مونکی‌بن معامله پسران ساهو رفع نمود. الحال راجه آن شهر به فرزندی خود قرار کرده است. راجه بکرماجیت از شنیدن این افسانه تعجب نمود و خواستند که پسر را ببینند.¹ با جمع لشکر خود متوجه آن شهر شد، منزل به منزل بدان‌جا رسید. راجه آن شهر و تمامی مردمان از آمدن راجه هراس خوردند. راجه بکرماجیت فرمودند که شهر را نرغ کنید، به سبب آن که اگر در این شهر آن پسر خواهد بود، البته خود را پنهان نخواهد داشت. مردم لشکران شهر را قید کردند. راجه آن شهر چیزهای عجیب و غریب به جهت پیشکش راجه بکرماجیت نیاز کرد؛ و غاشیه اطاعت بر گردن انداخته، خواست که پای‌بوسی راجه بکرماجیت نماید. این خبر به سالباهن رسید و گفت که ای راجه! در شهر شما پرورش یافته‌ام، ان‌شاءالله تعالی من فکر این لشکر به هر وجه خواهم کرد. شما هیچ غم نخورید! سالباهن راجه باسک را یاد کرد و از راجه باسک آب حیات در خواست نمود. راجه باسک عطا نمود که این همه فیل و اسپ و آدم که در ایام خوردسالی سالباهن از گل راست کرده بود، به عنایت الهی جان‌دار شده از لشکر راجه بکرماجیت به جنگ پیوستند. تمام روز در میان آنها جنگ عظیم شد و مردم بسیار از طرف راجه بکرماجیت زخمی شده بر زمین افتادند. چون شب شد راجه باسک ماران را حکم فرمودند که تمام لشکر بکرماجیت را نیست و نابود سازند [اما] راجه بکرماجیت که پسر گندهربسین است، او را چیزی ضرر نرسانند که چون گندهربسین²، یار من است او رنجیده خواهد شد. ماران به حکم ضرورت همه لشکر راجه بکرماجیت را گزیدند، تمام لشکر بی‌جان و بی‌هوش شده افتادند. راجه بکرماجیت احوال لشکر را دید. راجه باسک را یاد کرد که پدر سالباهن باشد. راجه ثنای باسک را یاد کرده مدد خواست. راجه باسک در حق راجه بکرماجیت مهربان شده گفت که بطلب هر چه اراده تو باش! راجه آب حیات طلب نمود که لشکر خود را از سر نو زنده سازد. راجه باسک کوزه آب حیات به راجه بکرماجیت داد. راجه آن کوزه را گرفته به جانب لشکر خود راهی شد که آنها را زنده گرداند. در این اثنا دو برهمن پیدا شدند. راجه بکرماجیت را دعا کردند. یکی از آنها گفت که از این مرد کفایه مهم ما نخواهد شد؛ بیا که پیشتر برویم.³ راجه گفت که ای برهمنان! هر چه اراده شما باشد، از من بطلبید⁴ که به‌جا خواهم آورد! برهمنان گفتند که مایان طلب آب حیات داریم، اگر توانی پیدا کرده بده که ثواب عظیم خواهی یافت که در میان راجه بکرماجیت و

¹ اصل: ببینم.

² اصل: + است.

³ اصل: بروم.

⁴ اصل: بطلب.

سالهاهن جنگ واقعه شده مردم بسیار زخمی شده‌اند و اکثر از جان رفتند. مایان را سالباهن برای آب حیات فرستاده است که مردم خود را زنده گرداند. از این سبب به طلب آب حیات از لشکر برآمدیم. راجه بکرماجیت به خاطر آورد که اینها کسان دشمن‌اند، اگر اینها را دشمن دانسته آب حیات ندهم، ناامید شده بروند، مناسب نیست. مهم ما و ایشان به لطف الهی است. همه کس را یک بار باید مرد. مردم ما مرده باشند و مقصود ما و دشمن اگر بر آید، از این چه بهتر! راجه این معنی را به خاطر آورد، کوزه آب حیات به دست هر دو برهمن داد و خود از افتادن لشکرغمناک شده برگشت. اما خوشحالی این بود که آن دو برهمنان دشمن از ما ناامید نرفته‌اند. این خبر به راجه باسک رسید، یک کوزه آب حیات دیگر همراه خود آورده بر لشکر راجه بکرماجیت پاشید و تمام لشکر را زنده گردانید. **قطعه:**

راجۀ راجه‌ها چه راجه بود که کف^۱ نیکی از جهان بر بود
هر که محتاج آمدی بر او حاجتش داده و غمش بر بود
لعبت بیست و چهارم گفت که ای راجه بهوج! هر که این طاقت داشته باشد که بر دشمن مهربان شود، بر این تخت بنشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید پای خود را از آن سریر کشید.

(25)

روز دیگر چون راجه بهوج ساعت خوش کرده خواست که بر تخت بنشیند، لعبت بیست و پنجم به خنده درآمد و گفت که ای راجه بهوج! این سریر از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه [ای] بود خوینتر ز ملک همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجۀ شما چه کار می‌کرد؟

لعبت گفت: روزی راجه بکرماجیت بر سنگهاسن نشسته بود، نجومی آمده راجه را دعا کرد. راجه پرسید که علوم نجوم را به کجا رسانیدی؟ برهمن گفت که تمام خوانده‌ام. از چهارده جنگ واقفم. آنچه گذشته است، می‌دانم؛ و آنچه خواهد شد، آن نیز می‌دانم. و در گفتار و رفتار آدمی حقایق نیک و بد او بر من ظاهر می‌شود. راجه بکرماجیت آنچه جواهر پوشیده بود به آن^۱ بخشید و گفت که آنچه گذشته و آنچه در پیش داریم، آن را بگو! راجه گفت که ان‌شاءالله تعالی در ولایتها [ی] ما قحط نخواهد شد. نجوم [سی] گفت که ای راجه! تو چه می‌گویی، فردا آن روز خواهد رسید که تمام عالم تلف خواهد شد. راجه گفت که در ملک ما هرگز گردش نخواهد شد چرا که از خود می‌دانیم که ما در حق رعایا مهربان هستیم و طمع من زیاده نشد. باطن من خوشنود است، هیچ کس را در دانست خود نرنجانیده‌ام، و هر کس به نام خدا از من طلب کرده قلیل و کثیر به او داده نامحروم نگذاشتم. و در حق جمیع خلائق راحم بودیم. آنچه علفه به مردم قرار داده‌ام به اینها می‌رسانم. و برهمن و چهرتری و بیس و سودر هر چهار قوم در دهرم خود ثابت قدم‌اند. از این جهت یقین می‌آید که در ولایت من قحط نخواهد شد. این بگفت و برهمن را خیرات بسیار داده رخصت نمود. چون چند روز راجه به آن نجومی صحبت داشت که وقت برشکال رسید به آن کوتاهی کرد و مطلق نبارید. و مردم و حیوانات و جانوران از

^۱ اصل: کفی.

^۲ اصل: آنها.

گرسنگی و تشنگی هلاک شدند. و آب حوض و چاه گم^۱ شد. درختان خشک شدند؛ کاه از زمین نروید. راجه بکرماجیت از محنت خلایق به غم عظیم گرفتار شد و در خاطر آورد که بی‌قراری از حد گذشت که خلایق مردند، چه باید کرد؟ به وزرا [و] وکلای خود صلاح کرده شروع جنگ نمود، زر بسیار به برهمنان داد، هیچ فایده نکرد. بعد از آن به زهد و فاقه گذرانیدن گرفت. راجه ایندر را بر احوال راجه رحم آمد، از آسمان آواز داد که ای راجه! هر چند نیکی کنی، چه فایده تا آن که هر که را سی و دو لجهن باشد، او به خوشی خود سر خود را ببرد و مردم شهر خون او را گرفته در همه شهر پاشند، باران می‌شود؛ و بجز این دیگر علاج نیست. راجه از استماع این سخن خورم شد و روز دیگر وزرا و مردم شهر را جمع کرده مبارک‌بادی داد و گفت که امیدوار به فضل الهی باشید، ان‌شاءالله تعالی باران رحمت فراوان خواهد بارید. مردمان را از گفتن این سخن تسکین حاصل شد. راجه غسل کرده و زر بسیار خیرات نموده سر و پا پوشانیده و خوشبوها مالیده و به کناره دریا رفته بنشست و به مردم گفت که اگر شما یان بمیرید و من زنده بمانم چه فایده؟ و اگر من نباشم و خلق به فراغت گذرانند و از قحط مخلص بایند، ثواب عظیم خواهم یافت. آخر مردن است. این بگفت و شمشیر از میان بر آورد و بر حلق خود برانند، هنوز خون جاری نشده بود که سرداران آبر حاضر شده دست راجه را گرفت که ای راجه! ظلم بر خود مکن، هر نوعی که اراده تو باشد، هم‌چنان خواهد شد. باران رحمت بسیار خواهد بارید. این معنی را گفته غایب شدند. باران باریدن گرفت، عالم شکرگزار شدند. **قطعه:**

راجهای از راجه‌ها چه راجه بود که کف نیکی از جهان برود

هر که محتاج آمدی بر او حاجتش داد هم غمش بربولعبت بیست و پنجم گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد که جان عزیز خود را برای رفاهیت خلق دریغ نکند، او لایق نشستن این سریر باشد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید پای خود را او آن سریر کشید

(26)

روز دیگر چون راجه بهوج ساعت نیک دیده عزم نشستن تخت کرد، لعبت بیست [و] ششم به خنده درآمد، گفت که ای راجه بهوج! هر کس که مثل راجه بکرماجیت کاری کند قابل نشستن این تخت باشد. **قطعه:**

راجهای بود خویرتر ز ملک همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت که وقتی راجه ایندر بر سنگهاسن^۱ نشسته بود و جمیع دیوتان و گندهربان آمده گورنش کرده ایستاده شدند. بعد از ساعتی راجه ایندر شروع تعریف راجه بکرماجیت نمود که مثل او در جهان کسی در سخاوت و شجاعت توگد نشده و نخواهد شد. دیوتان و گندهربان و ارباب مجلس راجه متحیر ماندند و به خاطر آوردند که آن راجه - جیو- دولتمند است که راجه ایندر در مجلس دیوتها تعریف او به زبان مبارک خود اظهار می‌سازد. زهی سعادت راجه بکرماجیت که از زبان راجه ایندر تعریف شنید. در میان یک‌دیگر گفتند که بکرماجیت خدمت ایندر کرده باشد؛ از آن

^۱ اصل: گم.

^۲ اصل: راجه بهوج ایندر بر سنگهاسن.

سبب این قدر تعریف او می‌کند. و الا نه چه معنی دارد که آدم این زمانه به این صفت موصوف باشد. دیوته دیگر گفت که در روی زمین رفته آن را باید دید. فی الحال هر دو دیوته از مجلس بر خواستند، در اوچین آمدند. راجه بکرماجیت را نیافتند. نگاه کردند هر جا که راجه بکرماجیت بود، رفته حاضر شدند. چه بیند که راجه به لباس جوگیانه در ولایت سیر کرده می‌گردد و در صحرا ور خوردند. یکی دیوته به صورت ماده‌گاو لاغر شده و دوم به صورت شیر، عقب ماده گاو افتاد. ماده‌گاو در پناه راجه آمد، ایستاده شد و گفت که شیر مرا می‌خورد، در پناه تو آمدیم. جان‌بخشی مرا بکن! و شیر آمده حاضر شد و غُریدن گرفت. از آواز او زمین به لرزه آمد. راجه بکرماجیت گفت که اینطور غُریدن شیر هرگز در عمر خود ندیده الحال این ماده‌گاو در پناه من آمده از ترس شیر محافظت او نمایم. اگر این را می‌گذارم، در دو لحظه شیر خواهد خورد. راجه آن شب بیدار ماند. چون آفتاب چهره لمعانی بگشاد و روز روشن شد، هر دو دیوته به صورت اصلی شده آمدند و راجه را تحسین کردند و گفتند: چنانچه راجه ایندر تعریف نیک عمل تو می‌کرد به از آن دیدم. تغال کردم که بطلب هر چه اراده تو باشد! راجه التماس کرد که آن‌چه که در وجود من گناه بود، از دیدن شما نجات یافتم. و آن که شما دیدار خود نمودند از جمیع امور دنیاوی فایق می‌دانم. دیگر بجز خدای عزّ و جلّ رجوعه ناورده‌ام؛ چرا که حق سبحانه همه چیز بر من عطا فرموده؛ و شما هر چه کرم فرموده عنایت فرمایند، قبول دارم. از دیوتها رخصت شده به اوچین راهی شد. چون نزدیک رسید، یکی از حاکمان آمده بر دروازه ایستاده است دعا کرد و گفت که ای راجه! بزرگان گفته‌اند هر که فراهور قوت درکار صاحب خود کاهلی کند، شریک آرام نباشد و کسی که در پناه او بیاید، محافظت نکند و حاجتمند در پیش او بیاید و ناامید سازد که از این چیزها رو گرداند، در قیامت از دیدار محروم ماند. و در دنیا نیز فلاح نبیند. و من به امید ذات تو از خانه برآمده و عیال و اطفال خود گرسنه و تشنه گذاشته‌ام، زود رخصت فرمایی، آنچه توفیق داری به من بده که زود به خانه بروم، چرا که مردمان خانه ما انتظار می‌بوده باشند. حسب الطلب به آن شخص بخشید. **قطعه:**

راجۀ راجه‌های نیکورای	همتش بود تا فلک فرسای
پای‌افتاده را گرفتی دست	دست‌لغزیده را بدادی جای
لعبت بیست و ششم گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد، بر این سریر پای نهاد. قطعه:	
خواست تا راجه بهوج عالی‌بخت	بنهد پای خویشان بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید	[پای خود را از آن سریر کشید].

(27)

روز دیگر چون راجه بهوج خواست که بر تخت پای نهاد، لعبت بیست و هفتم در قهقهه درآمد و گفت که ای راجه بهوج! این سریر عالی از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجۀ شما چه می‌کرد؟

لعبت گفت که راجه بکرماجیت به سیر ولایت برآمده بود، به جایی رسید که یک دیوله عالی‌هست. رفته سجده به جا آورد، نشست. بعد از ساعتی شخصی پیدا شد؛ زیور و لباس نفیس پوشیده. راجه از وضعیت شناخت که این مرد نیک می‌باشد و دولتمند است؛ به جهت آن‌که خودنمایی می‌کند - چنان‌چه روئین به اندک صدا می‌دهد و طلا را هر چند به زمین

بزنی صدا نمی‌دهد - و او را از سخنان راجه حیرتی دست داد. به خاطر آورد که در بزرگی این هیچ شک نیست. بهتر آن است که احوال مفلسی خود بر او ظاهر نمایم، شاید که در حق من مهربان شده فکری نماید. این در دل آورده، رخصت شده در خانه خود رفت. روز دیگر لباس که پوشیده بود، به در کرده پارچه کهنه و زبون به بر کرده در دیوله آمده حاضر شد. راجه پرسید که دیروز پیرایه که پوشیده بودی چه شد؟ امروز حالت دگرگون داری. بگو چه سبب؟ گفت که من قماربازم، [آن‌چه] حق تعالی داده بود، امروز باختم. ترا سخنی دانسته، آمدم که چیزی بدهی. راجه گفت: اگر از قمارباختن باز آیی، آنچه از من شود، مدد نمایم. باقی نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند: سه کس به مدعای نمی‌رسند: اول، نوکر حرام‌خور؛ دوم، گدا که پُرمطم باشد؛ سوم، قمارباز. اگر قمار نبازی، چیزی که ترا در کار باشد، در آن سعی نمایم. قمارباز گفت که ای بزرگا! اگر تو بر حقیقت قماربازی مطلع شوی، مرا این‌طور نصیحت نکنی؛ که در این عالم بهتر از قمارباز دیگر نمی‌بینم. و هر کس که در ایام جوانی طعام لذیذ را میل بسیار می‌کند، وقتی که سیر می‌شود، به جانب طعام نگاه نمی‌تواند کرد. و قمارباز هر چند که بیاموزد، میل زیاده‌تر می‌شود. و آن کسی که زن صاحب‌جمال داشته باشد، بعد از مجامعت کردن، تسلی می‌گردد. و از قمارباختن، دل را آسایش می‌شود [اما] هرگز دلگیر نمی‌شود. و قمارباز زود به خدا می‌رسد. مایان مردم قمارباز به این طریقیم. راجه بکرماجیت را از سخنان قمارباز تعجب آمد کرد. و به خاطر آورد که نصیحت ما کارگر نمی‌شود. اینک الحال به من رجوع آورده است، ناامید بر گردد، مناسب ندارد. راجه گفت که بر تو رحمت و بر اخلاص تو! هر کس که چیزی را اختیار کرده بر آن محکم باشد، برابر آن کسی دیگر نشود، و آن را آن‌چنان به حد رساند که در آن عاجز باشد، و او به مدعای خود برسد. ان‌شاءالله تعالی در آخر مهمات تو به مقصود خواهد رسید. الحال بگو آنچه در دل داری، تا در حصول مدعای تو سعی نمایم. قمارباز گفت که یک کوه رتن‌بهای نام است که بالای آن کوه من سده نام دیبی است. در پیش آن دیبیت یک چاه است و دروازه آن دیواله گاهی وا نمی‌شود و زود فرود می‌آید. و اگر کسی تیزدستی کرده آب از آن چاه بر آرد و غسل کند، بعد از غسل، سر خود را بریده پیش آن دیبی بنهد؛ دیبی بر او مهربان شده او را زنده می‌نماید، و تغال نیک می‌کند، هر چه طلب کند می‌دهد. از کرم الهی چنان امیدوارم که در آن کوه رفته کارها بکنند تا از شما مدعای ما به حصول رسد. راجه بکرماجیت همچنان کرد. زود خود را به آن کوه رسانیدند و به جلدی آب از چاه بر آورده، غسل نمود و شمشیر بر حلق خود راند. هنوز خون جاری نشده بود که دیبی حاضر شده دست راجه گرفت و گفت: بطلب هر چه اراده تو باشد! راجه گفت: اگر بر من رحم آوردی، هر چه این قمارباز بخواهد، عطا فرمایند. دیبی گفت: همچنان باشد. آنچه مدعا در دل داشت، طلب کرد. راجه رخصت شده به اوجین آمده.

لعبت بیست و هفتم گفت که راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد که برای کار دیگری جان عزیز خود را فدا بکند،¹ او لایق نشستن این تخت باشد.

(28)

روز دیگر چون راجه بهوج ساعت [نیک] دیده، خواست که بر آن تخت بنشیند، لعبت بیست و هفتم به خنده درآمد و گفت که این سریر از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

همتی داشت بیشتر ز فلک
نکند هیچ کس ز جن و ملک

راجهای بود خوبتر ز ملک
کارهای چنان که او کرده

¹ اصل: بکنید.

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کار می‌کرد؟

لعبت گفت: روزی راجه به سیر ولایت برآمده بود، چنانچه در ولایت دیگر رفته. در دیوله مهادیو قرار گرفت. بعد از ساعتی چهار کس رهگذری آمده در آنجا نشستند و با راجه در حرف و حکایت درآمدند. رهگذر از زبان و از وضع اطوار و صورت راجه^۱ دریافتند که مردی دولتمند است. چون ساعتی گذشت یکی از آنها گفت که به فاصله چند گروه در جنگل، شهری آبادان است. چون مایان قریب آن شهر رسیدیم، مردم آن شهر هجوم کرده بر سر مایان دویدند. چون چند روز حیات باقی بود، زنده برآمدیم. **مصراع:** چون دشمنت قویست نگهبان قوی‌تر است

راجه پرسید که آن شهر چه نام دارد و عقب شما که دویدند، مقصود آنها چه بود؟ آن شخص گفت که نام آن شهر پتالپور است و قریب آن شهر **تراقی** نام دیبی است. مایان به اتفاق یکدیگر در آن شهر رسیده و در سواد آن شهر باغات بسیار است، در یک باغی آرام گرفتیم. مردم آن شهر را خبر شد که چند رهگذر در باغ فرود آمدند. آن مردم جمعیت کرده بر سر مایان دویدند. از ترس جان خود در جنگل افتادیم. آنها هر چند که دنبال مایان کردند، نیافتند. به عنایت الهی از دست آنها جان خود را گرفته سلامت آوردیم. بعد از آن که این حقیقت از رهگذری پرسیدیم، او گفت که هر رهگذری که در آن شهر می‌گذرد و مردم شهر او را گرفته در دیوله دیبی می‌برند، او را می‌کشند. اگر چند روز رهگذری پیدا نمی‌شود و آدمی به زر خرید در پیش آن دیبی می‌کشند. بعد از کشتن آدمی آن دیبی بر مردم شهر مهربان شده تقال نیک می‌کند، مدعای آنها به حصول می‌رسد. راجه به مجرد شنیدن آن چیز، برخاست و جوکپاوری در پای کرده در لحظه بدانجا رسید، دید که یک رهگذری بیچاره را در دست و پای زنجیر کرده به جانب آن دیوله می‌برند. آن بیچاره به هر جانب می‌دید و عاجزی می‌نماید و آن همه مردم شهر از روی شوق و خوشحالی سرود نموده و رقص کرده می‌برند. راجه را بر احوال آن رهگذری رحم آمد؛ مردمان آن شهر را گفت که این یتیم را بگذارند و من که از این فریه(؟) و آسوده‌ام مرا به جای این بکشید. و مردم شهر به خاطر آوردند که رهگذری دیگر پیدا شد، فردا به کار خواهد آمد. چون نزدیک بیاید، گرفته نگاه خواهم داشت. راجه فهمید که خیال این مرد باطل است، می‌خواهد که مرا در قید سازند. شمشیر از میان برآورده به جانب ایشان دوید. چون برابر هزار فیل راجه زور داشت، آن مردم نتوانستند. آن رهگذری را گذاشته، گریختند. راجه بکرماجیت آن رهگذری بیچاره را - که دست و پای بسته بودند - خلاص کرد و گفت که بگریز! و الا نه، ترا باز خواهند گرفت. آن رهگذر جان خود گرفته گریخت. چون از نظر غایب شد، راجه شمشیر غلاف نموده، خود در میان آن شهر رفته ایستاده شد. و گفت که به کرم الهی رهگذر سلامت به در رفت. در رفتن آن رهگذر شما را دلگیر می‌بینم. الحال که نزدیک شما آمده‌ایم، زود مرا بکشند و مدعای خود به حصول رسانند، چرا که شما مایان ناامید به خانه نروند، مرا عذاب عظیم خواهد شد. به خوشی خود را بخشیدم. و این قدر پزور می‌دارم که [اگر] تمام مردم این شهر جمع شوند، چیزی ضرر مرا نتوانند رسانید. اما چون قبول کردیم که جان خود را از مهم دیگر عزیز نمی‌دانم، زود مرا بکشند و مدعای خود به حصول رسانند. من نمی‌خواهم که محنت شما مایان ضایع شود. زود مرا بکشند و قوت دیبی سازند. از کشتن من دو چیز به من حاصل خواهد شد: یکی آن که رهگذری بیچاره از سر نو زنده شده سلامت به خانه خود رفت تا آن که زنده خواهد ماند. دوم، شما مایان به مدعای خود رسیده، به خوشحالی به خانه خواهند رفت. از این ممر ثواب عظیم بر من حاصل می‌شود. آن مردم از سخنان راجه بکرماجیت تعجب نمودند و به خاطر آوردند که در عمر خود این طور مردی بزرگ دل‌آور ندیده‌[ایم] - که چنین جان عزیز را به خاطر دیگری می‌دهد، مگر راجه بکرماجیت بوده باشد.

¹ اصل: راجه را.

یکی از آن مردم گفت که ای مرد بزرگ! ترا دولتمند می‌بینم، اما نشنیده‌ای [ای] که اگر در دیه، یک خانه نیک نباشد، به سبب او تمام ده تلف شود. باید که آن خانه را از دیه^۱ به در کنند، و اگر در ولایت یک ده متمرّد باشد، از متمرّدی آن ولایت را آسیب رسد، بهتر آن باشد که آن ده را جلای وطن نماید که مُلک به فراغت آبادان باشد. و اگر به جان خود ضرر رسد، آن خانه و آن ده و آن ولایت و زن و فرزند را گذاشته از آنجا به در باید رفت. زن و فرزند همه از برای آسایش خود است تو این‌طور جان عزیز را به خاطر رهگذری که هرگز او را ندیده و نشنیده باشی، برای او خود را فدا می‌کنی؛ بسیار عجب می‌نماید. راجه گفت: [آدمی] یک روز خواه‌مخواه خواهد رفت. پس بهتر آن است که به راه خدا صرف کنم. و مرا خدای تعالی محض برای کارهای مردم آفریده است. هر چند که راجه گفت و شنود کرد، آن مردم قبول نکردند. راجه از خود شمشیر از غلاف بر آورده که بر حلق خود براند، هنوز خون جاری نشده بود که دیبی آمده حاضر شد و دست راجه گرفت و آفرین بسیار کرد و گفت: چنان‌چه تعریف افعال نیک تو شنیده بودم، زیاده از آن دیدم و الحال بر تو رحم آوردیم. بطلب هر چه اراده تو باشد! راجه التماس کرد: اگر بر من رحم می‌فرمایی و شفقت می‌کنی، از امروز هیچ جان-داری را نرنجانم و بر این شهر مهربان باشی. دیبی گفت: همچنان باشد. راجه از دیبی رخصت شده به جانب اوجین راهی شد و مردم شهر خیلی راه همراه راجه آمدند، وداع شدند. **قطعه:**

راجۀ راجه‌ها چه راجه بود	که کف ^۲ نیکی از جهان بریود
هر که محتاج آمدی بر او	حاجتش داد هم غمش بریود

پوتلی بیست و ششم گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد، بر این تخت بنشیند.

(29)

روز دیگر چون راجه بهوج خواست که بر تخت بنشیند، لعبت بیست و نهم خنده کرد و گفت که این سریر از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهایی چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز ائس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجۀ شما چه می‌کرد؟

لعبت گفت: چنین آورده‌اند که راجه بکرماجیت بادشاهی اوجین می‌کرد و حکومت را به عدل می‌گذرانید که احدی گرسنه و تشنه نبود. جمیع مردم در عبادت مشغول بودند. هر که از برهمنان و غیره در ملازمت راجه می‌آمدند، و آنچه اراده در دل داشتند، زیاده از آن می‌کرد. و چنان‌چه نام نیکوی راجه در تمام عالم شهرت یافت. و اکثر اوقات راجه این‌در به زبان خود تعریف افعال راجه در پیش دیوتها بیان می‌فرمود. یک روز راجه بکرماجیت بر تخت نشسته بود که یک برهمن علم سمندرک خوانده بود، اوصاف حمیده راجه را شنیده در اوجین آمد. دید که شخصی در پای، پدم دارد و جمع نشان بر پدم او ظاهر بود که راجۀ ملک محروسه باشد. پشترارۀ چوب برداشته می‌رود. برهمن از دیدن احوال او تعجب نمود، به خاطر آورد که آنچه حکمت است؟ یا در خواندن علم من نقصان است و یا حکمت دیگر است. از میان شهر برگشت که راجه بکرماجیت در جمع علم واقف است و علم من هنوز تمام نرسیده آن که در مجلس راجه رفته شرمنده بمانم، مناسب ندارد. بهتر آن است که از همین‌جا برگشته باز در تحصیل علم سعی نمایم. هر وقتی که خوب

¹ اصل: دهه.

² اصل: کفی.

واقف شوم و در خواندن به کمال رسم؛ تا در خدمت راجه ملازمت خواهم نمود. این که هر حال رفته شرمنده شوم، خوب نیست. این گفته بر گشت. چون اندک راه رفت، باز در دل آورد که این قدر راه طی کرده برای ملاقات راجه آمده ام و او را نادیده بروم؛ این هم مناسب ندارد. و از خواندن نجوم سمندرُمک اظهار نکتم و بگویم که اوصاف حمیده ترا شنیده این قدر راه طی کرده به جهت ملاقات شما آمده‌ایم. در مجلس راجه رفته دعا کرد که عمر تو از صد سال زیاده باد! راجه از وضع برهنم معلوم کرد و پرسید که ترا اندوهگین می‌بینم، احوال خود را به من بگو! کدام مشکل به تو رسیده تا به امکان خود سعی نمایم، شاید که به لطف الهی گشایش کارهای تو گردد. برهنم گفت که من علم سمندرُمک را از استاد خوب خوانده‌ام و نام نیکوی راجه تا روی زمین شهرت یافته اوصاف ترا شنیده از دور آمده‌ام در اوجین رسیده چون شهر آمدم دیدم که شخصی پشتاره چوب بر سر داشته می‌رود و از آن نشان دیدم که در هر دو پای او چنان ظاهر شد که راجه ممالک محروسه باشد. از دیدن آن شخص نمایم حیرانی دست داده و از خواندن علم خود بی اعتقاد شده خواسته بودم که برگشته بروم. باز گفتم که چنین راه طی کرده به اوجین رسیدیم و آن‌که راجه را نادیده بروم، داخل عاقلان نباشم. از خواندن علم سمندرُمک در ملازمت راجه اظهار نخواهم کرد و در این‌جا آمده حیرانی دست داده. راجه پرسید که آن چطور است؟ برهنم گفت که ای راجه! نشان دست و پای تو که می‌بینم، متحیر می‌شوم که هیچ بر بدن تو ظاهر نمی‌شود که راجه باشی. از این معنی حیرانی بیشتر دست داده است. الحال ملازمت شما که کردم، چنان‌چه پارچه چرکین که از آب پاک می‌شود، آن‌چنان از جمیع گناهان سابق نجات یافتم. در این ولا رضا ده که به خانه خود بروم. راجه بکرماجیت گفت که ای برهنم! [از اینجا غمناک شده ناامید بروی، عذاب عظیم می‌شود].¹ استاد را یاد کرده باز سمندرُمک را ببین بهترین وجه به خانه خود آورده بیرون کن که در بدن هر کس که جمیع نشان پدم باشد و بادشاه گردد و آن را در سمندرُمک چه‌طور نوشته است و یک نشان نیک بر بدن او خواهد بود که مفلسی گردد. برهنم را فی الحال تسلی شد، استاد خود را یاد کرده در علم پیروی کرد. بعد از دیدن سمندرُمک دریافت که چنان‌چه راجه نشان داده همان‌طور دید. بعد از آن، راجه آن شخص را طلبید که جمیع نشان بادشاهی داشت، پشتاره چوب بر سر کرده می‌برد. چون در ملازمت راجه آمده حاضر شد، دید که نزدیک موی سر، نشان سگ نمایان است. از پریشانی او برهنم را تسلی شد. بعد از آن راجه، نشان که در کوکه چپ داشت، از کارد بالای کوکه، چرم را دریده برهنم را نمود که روده بسیار جمع شده‌اند. از دیدن آن نشان به واقعی شد. برهنم راجه را تحسین کرده گفت که راجه‌ها به راه خدا بسیار خیرات می‌کنند، اما این به خاطر من برهنم، مسکین‌بدن خود را به کارد بریده من تعریف عمل نیک تو به کدام زبان گویم؟ و بر من یقین شد که تا امروز به مثل تو راجه مخلوق نشده و نخواهد شد. الحال کرم فرموده، مرا رخصت فرمایند که نام نیکوی تو به ملک خود ببرم. راجه در خزانه وا کرده به برهنم گفت که هر چه در کار باشد، در گرفتن زر و مال دریغ نخواهی کرد که بعد از رفتن خانه پشیمانی رو ندهد. برهنم هر چه خواست متصرف شده از راجه رخصت شده و راجه اظهار نمود که باز لطف فرموده دیدار خواهند داد. همیشه در خاطر داشته، فراموش نخواهی کرد.

برهنم رخصت گرفته به خانه خود رفت. **قطعه:**

همتش بود تا فلک فرسای
دست لغزیده را بدادی جای.

راجه راجه‌های نیکورای
پای افتاده را گرفتی دست

¹ [از اینجا غمناک شده ناامید بروی، عذاب عظیم می‌شود] nach Sprenger 1660

پوتلی بیست و نهم گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدرت داشته باشد که برای دفع دلگیری دیگر، بدن خود بریده او را مسرور کرد و زر و مال فراوان داد. (۴) **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت
 بنهد پای خویشتن بر تخت
 ماجرا چون ز لعبت این بشنید
 پای خود را از آن سریر کشید

(30)

روز دیگر چون راجه بهوج ساعت خوش کرده و خواست که بر سریر پای نهد، لعبت سی‌ام خنده کرد و گفت که ای راجه بهوج! این سریر عالی از بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه‌ای بود خویتز ز ملک
 همتی داشت بیشتر ز فلک
 کارهای چنان که او کرده
 نکند هیچ کس ز انس و ملک

راج بهوج پرسید که راجه شما چه کارها می‌کرد؟

لعبت گفت که روزی راجه بکرماجیت بر تخت نشسته بود، هر چهار قوم هر روز در مجلس راجه آمده حاضر می‌شدند و به راجه دعا می‌کردند. در این اثنا بیربیتال‌نام بادی فروش در مجلس راجه آمده حاضر شد و راجه را دعا کرد که عمر تو از هزار سال زیاد باشد. بعد از آن گفت که ای راجه - جیو - ! اگر امر شود، یک تماشا نمایم. راجه گفت که خوش باشد. بریسال این را گفته از مجلس غایب شد. مردم هر چهار قوم از غایب شدن او تعجب نمودند. بعد از چند ساعت باز آمد و یک زن صاحب‌جمال همراه خود آورد. از دیدن آن زن، مردم مجلس را تحیر آمد. راجه را دعا کردند که عمر تو هزار سال باد! و باز گفت راجه^۱ در دنیا دو چیز حق تعالی بسیار عزیز پیدا کرده است اما بهتر آن است که اینها را خفیه باید داشت. هر کس که این دو چیز را ببیند طالب می‌شود. یکی زن و دوم زر. و من بادی‌روشم و هر روز در مجلس راجه ایندر می‌روم و هر چه ایندر می‌دهد، اوقات خود را به سر می‌برم. و امروز به من خبر رسید که در میان دیوتها و دیوان عظیم جنگ خواهد شد. مرا ضرور است که در آنجا رفته حاضر شوم. چون نام نیکوی تو بسیار شنیده‌ام که بر من بیگانه دست خیانت نمی‌کند و از هیچ کس در عمر خود روگردان نشده. بنا بر آن، زن خود را در ملازمت شما گذاشته می‌روم و زیاده از این بودن ما در این‌جا نمی‌شود و هر جا که خاطرت باشد، نگاه دار! چون راجه فرمود که زن بیگانه را نسبت دختری دارم، بریسال از دیدن راجه و جمیع مجلس غایب شد. بعد از ساعتی در آسمان غُلغُلَه عظیم برخاست و از هر طرف آواز پزن‌بزن برآمد. راجه بکرماجیت با محل خود مشغول بود و حرف و حکایت می‌کرد. بعد از آن یک مرد به زخم شمشیر پارچه‌پارچه شده در مجلس راجه آمده افتاد. دید که همان بادی‌فروش است. راجه و مردم محل با خود متحیر شدند و آن زن بادی‌فروش دویده مرده را در بغل گرفت. راجه بکرماجیت را دعا کرد و گفت که ای راجه! شوهر من به شهادت رسید؛ فکر سوختن بکن! راجه را حیرت بیشتر دست داد. او را مانع ساخت و گفت که تو هیچ غم مخور، ترا از فرزندان خود خواهم داشت. زن بادی‌فروش گفت که در همت و سخاوت تو هیچ شک نیست، اما صحبت ما برفت و من بی او هرگز نخواهم ماند. زیاده اهمال خوب نیست. زود کرم فرموده، مرا رخصت نمایی که ترا ثواب عظیم خواهد شد و اوصاف تو در مجلس دیوتها مذکور خواهم کرد. چون راجه دید که نصیحت، او را سودمند نیامد، بسیار زر طلب کرده به آن داد که خیرات بکن. و سر و پای رنگ به رنگ پوشانیده آن زن شوهر خود را در بغل گرفته سوخت. راجه بکرماجیت و مردم شهر او را به منزل رسانیدند خود برگشته آمد. راجه بکرماجیت با مردم در دیوان

¹ اصل: راجا.

خانه ایستاده شد به وزرا و وکلای خود می‌گفت که دنیا عجب جایی‌ست که هیچ بقای ندارد. به این دنیا مایل شدن بازی- خوردن است. سخنان گفته دست می‌مالید که بریسال از آسمان فرود آمده در مجلس راجه بکرماجیت آمد و دعا کرد و مذکور جنگ دیوتها در حضور راجه بیان گرفت که در میان ایشان جنگ عظیم واقع شد، اما به عنایت الهی، فتح به جانب دیوتها شد. این معنی را گفته زن خود طلب نمود که راجه - جیو سلامت - زنی که امانت سپرده‌ام به من بدهید که به منزل خود بروم. راجه از شنیدن این حکایت اندوهگین گشت، به هر جانب نگاه می‌کرد و گفت که ای بیربیتال! همین زمان زن شما را سوخته آمدیم. از آسمان یک مرد به صورت تو آمده افتاد و از زخم شمشیر پاره‌پاره بود. زن تو دیده آن مرده در بغل گرفت و گفت که این شوهر من است، کشته شده است. مردم این مجلس از این حقیقت او تمام واقفند. هر چند که او را منع کرده قبول نکرد. نصیحت ما بر او اثر نکرد. بریسال گفت که ای راجه! من اوصاف تو شنیده، زن خود را امانت سپرده بودم. این که مثل شما راجه نیک‌نام و بزرگ بر زن من میل نموده، خیانت امانت می‌کنید. ما لا علاج دست زور بالاست، اگر گواهی، مردم شهر می‌دهند، از بیم تو، که فردا سیاست نکنی پس به شهادی کمر بسته. الحال من به خدمت راجه ایندر رفته فریاد از دست ظلم تو خواهم کرد و به‌عالم، بد دیانتی تو منتشر خواهم ساخت. این بگفت و راهی شد. و راجه بکرماجیت متفکر شده با خود می‌گفت که بزرگان گفته‌اند که امانت‌داری مشکل کاری‌ست، خصوصاً زن. در این گفتگو بود که بریسال پوشاک زری پوشیده و همان زن به زر [و] زیور آراسته و پیراسته در مجلس حاضر شد. راجه دیده متحیر ماند. و بیربیتال دعا کرد و گفت که ای راجه! تو بزرگی که ثانی تو در دیانت و امانت و سخاوت و شجاعت نیست و نبوده. بعده راجه زر و مال و خزینه و مروارید و فیلان بسیار بخشید و رخصت شده رفت.

لعبت سی‌ام گفت: ای راجه! هر که این قدرت داشته باشد، براین تخت بنشیند. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید پای خود را از آن سریر کشید

(31)

روز دیگر چون راجه بهوج ساعت نیک داده، خواست که بر تخت بنشیند، لعبت سی و یکم به خنده درآمد و گفت که ای راجه بهوج! این سنگهاسن از آن راجه بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه‌ای بود خوبتر ز ملک همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که آن حکایت چگونه بود؟

لعبت گفت که در بلده اوجین راجه بکرماجیت به عدل و انصاف بادشاهی می‌کرد و جمیع خلایق از راجه راضی بودند و هیچ احدی ناراضی نبود. یک مهاجن دیانت نام ساهو در اوجین می‌بود، زر و مال بسیار داشت. پسران ساهو خواست که یک عمارت بنا کند برهمنان بی‌خوانده را طلبیده، ساعت نیک دیده به روز یکشنبه پوکه سنجهر می‌آید، بر پا باید کرد. به همینطور، عمارت تیار شده زر و مال و گاوان بسیار خیرات به برهمنان داده ساعت همایون، فرش خود را در آن محل گسترانید و در خواب رفت. چون نصف شب گذشت، آواز در آن محل آمد که «می‌افتم». پسر ساهو ترسیده واهمه در دل بسیار خورده که کدام دیو و جن و یا پری در محل است که آواز می‌دهد. همان ساعت از محل بیرون شده در محل قدیم رفت. روز دیگر باز در همان محل گسترانید و در خواب رفت. باز آواز آمد که می‌افتم. پسر ساهو گریخته از خانه برآمد و تمام شب از بیم آواز خواب نکرد. به خاطر گذرانید که این همه مردمان از سخنان برهمن اعتماد می‌کنند، همه دروغ

است. از گفت برهمنان این قدر زر خرج کرده همه ضایع شد. و برهمنان می‌گویند که هر که روز یکشنبه در پوکهه نسچهرت عمارت کند، از آن زر و مال در آن خانه کمی نباشد، و بر هر چیزی که آرزو کند، از غیب میسر آید. در همین باب سخن برهمنان برعکس ظاهر شد. زری که به‌کوشک خرج کرده بود از آن دست شست و ناامید گشت. بعد از آن در ملازمت راجه رفت. چون راجه به جانب پسر ساهو []، دید که بسیار غمناک است. راجه بکرماجیت پرسید که ای جوان! ترا غمناک می‌بینم. کدام غم به تو رسیده زود حقیقت خود را به من اظهار ساز که در سعی آن کار باشم. پسر ساهو حقیقت بنا کردن عمارت و آواز آمدن از غیب بیان نمود. راجه فرمود که هیچ غم مخور! زری که تو برای خانه خرج کرده از من بگیر و خانه را حواله ما بکن. پسر ساهو از شنیدن این سخن خوشحال شده شکرانه به جا آورده. زری که بر آن خانه خرج شده بود از خزانه راجه گرفته به خوشی تمام به خانه خود آمد. چون آفتاب به جانب مغرب فرو رفت و شب تاریک مثل کوه(?) روی نمود. راجه فرمود که امشب ما در خانه نخرید خواب خواهیم کرد. حسب الحکم، پلنگ راجه را در آن خانه بردند. راجه در آن خانه رفته در خواب رفت. چون نصف گذشت، آواز آمد که «می‌افتم». چون راجه آنچنین عجایبات بسیار دیده بود، جواب داد که چهار پای ما را گذاشته، هر جا خواهی بیفت، معطل مکن! چون سخن از زبان راجه برآمد، صورت طلا پهلوی چهار پای راجه افتاد. راجه صورت طلا را دیده باز در خواب رفت. چون صبح صادق دمید، روز روشن شد، آن صورت طلا را در آراهه بار کرده در قلعه برد. و در دیوان‌خانه ایستاده کرد و خود در محل رفت. این سخن افتادن صورت طلا در بلده اوجین شهرت یافت. و آن پسر ساهو را به مجرد شنیدن این خبر، بیماری روی داد و افسوس خوردن گرفت. بعد از چند روز، پسر ساهو به ملازمت راجه رفته سلام کرد و از دیدن صورت طلا، آتش غم در نهادش بر افروخت بر زمین افتاد. بعد از ساعتی به‌هوش آمده به خانه خود رفت. روز به روز از غم تصویر طلا، زرد می‌شد و گوشت از بدن او تمام رفت. و بر استخوان پوستی مانده بود. این خبر بیماری او به راجه رسید، فرمود که او را بطلبند. چون پسر ساهو به ملازمت راجه آمده حاضر شد. راجه پرسید که ترا کدام درد و بیماری در پیش آمده و به کدام بلا گرفتار شدی که حال تو ابتر می‌بینم؟ احوال خود را به من بگوی که به کرم الهی در آن سعی نمایم. جوان گفت که اگر من این سخن به آواز می‌گفتم، این قدر طلا در تصرف می‌آمد، تمام عمر به فراغ خاطر می‌گذرانیدم. از دولت راجه ما را سواى این امر غم دیگر نیست. راجه از شنیدن این حرف فرمود که غم مخور! این صورت طلا و خانه و زر آن به تو بخشیدم. پسر ساهو طلا را گرفته به منزل خود رفت و بیماری او در یک لحظه برطرف شد.

قطعه:

که کف ^۱ نیکی از جهان بر بود	راجة راجه‌ها چه راجه بود
حاجتش داد هم غمش بر بود.	هر که محتاج آمدی بر او

لعبت سی و یکم گفت که ای راجه بهوج! هر که این همت داشته باشد، بر این تخت پا نهد. قطعه:

ببهد پای خویشتن بر تخت	خواست تا راجه بهوج عالی بخت
پای خود را از آن سریر کشید	ماجرا چون ز لعبت این بنشیند

¹ اصل: کفی.

روز دیگر راجه بهوج خواست که بر تخت پا نهد، لعبت سی و دوم خندید و گفت که ای راجه بهوج! این سنگهاسن از آن بکرماجیت است. **قطعه:**

راجه‌ای بود خویتز ز ملک	همتی داشت بیشتر ز فلک
کارهای چنان که او کرده	نکند هیچ کس ز انس و ملک

راجه بهوج پرسید که راجه شما چه کار می‌کرد؟

لعبت گفت که راجه بکرماجیت بادشاهی اوجین به عدل و انصاف می‌کرد و به زن بیگانه و بر مال غیری طمع نمی‌کرد و بر جمله خلائق مهربان همچون پدر و مادر می‌بود. و درد و الم دیگران را بر خود گرفته و هیچ حاجتمند را از پیش خود ناامید نمی‌کرد. یک وقت پسر یک مهاجن برای فروختن مطاع در بلده اوجین آمده بود، به مجرد رسیدن اوجین آنچه اسباب برای فروختن آورده بود، فروخته، در شهر خود رفت. و حقیقت آبادی اوجین در پیش پدر خود بیان نمود و گفت که راجه بکرماجیت حکم کرده که متاع بیوپاریان (؟) اگر در شهر فروخته نشود، بعد از آن هر چه که باقی ماند، در سرکار خرید نمایند، برای این که سوداگر تصدیقه نیابد و ناامید نرود. چون این سخن پدر شنید، خورم شد. چنانچه مهاجن بسیار دالتر بود یک پوتله دالتر را از آهن راست کنانیده و نام پوتله دالتر بنهاد، در بلده اوجین معه پوتله رسانید در بازار و کوچه به کوچه می‌گشت و می‌گفت که این صورت دالتر است، هر که را در کار باشد، بخرد و بهای [این هزار دینار است. چون تمام روز در شهر گشت، کسی نخرید. آنچنین کدام دیوانه خواهد بود که هزار دینار را از کره(؟) خود داده دالتر را که از همه چیز بدتر است خواهد خرید. چون آفتاب نزدیک مغرب رسید، کوتوال این چیز را به ملازمت راجه التماس نمود که شخص پوتله آهن ساخته و نام آن دالتر نهاده، امروز کوچه به کوچه گردید، هیچ کس به خریداری نزدیک آن نیامد. چون شام شد در ملازمت آمده خبر کردیم در این باب هر چه امر شود. راجه فرمود که آن مهاجن را معه پوتله حضور بیارند. حسب الفرموده مهاجن را آورده حاضر کردند. راجه فرمود که بهای آنچه چیز است؟ او عرض کرد که هزار دینار. راجه وزرای و وکلای خود را حکم کرد که هزار دینار به این مهاجن بدهند و پوتله را در خزانه نگاه دارند. مهاجن دینار [که در تمام عمر ندیده بود، گرفته به خانه خود رفت. چون شب شد راجه در خواب رفت لجهمی هفت صورت زنان کرده پیش راجه آمده ایستاده شد التماس رخصت نمود. راجه پرسید که شما کیستید که طلب رخصت می‌کنید؟ گفت که من لجهمی [ام] به این هفت صورت کرده نزد تو آمده‌ام که رخصت شویم. راجه بکرماجیت گفت که لجهمی این صورت شش دیگر چطور است؟ لجهمی گفت اگر راجه چیزی داشته باشد، لجهمی در خانه او قرار گیرد. یکی: حیات بسیار، دوم: وزیر نیکانندیش، سیوم: وکیل کنکایش باشد، چهارم: جای نگاه داشتن خزانه آنچنان باشد که دست حرامزاده نرسد، پنجم: ولایت آبادان، ششم: قلعه مضبوط، هفتم: این طور چیزی داشته، لجهمی در آن خانه قرار گیرد. الحال بودن من در خانه تو نیست. جایی که من بودم در آنجا پوتله دالتر آورده نگاه داشتند. من در اینجا نمی‌باشم. راجه گفت که ای لجهمی! من بی تو چگونه خواهم گذرانید و تعریف تو به کدام زبان بیان نمایم که از همه چیزها زیاده بزرگی دارد از لطف راجه ایندر که از جمیع راجه‌های بزرگ و سردار دیوتهاست او دولتمند است که زر دارد. اگر مرد عاقل بی‌زر باشد، دیوانه گویند. هیچ کس گفته او قبول نکند به چیزی زن و فرزند و دوست ندارد و همه فراغتهای عالم که در دنیااست بجز تو میسر نیست و به مفارقت تو درعالم نمی‌توانم ماند. به هر نوعی که باشد، بماند. لجهمی قبول نکرد و گفت: اگر می‌خواهی آن پوتله دالتر را از خانه بر طرف ساز؛ آن زمان من می‌توانم ماند. راجه به خاطر آورد که لجهمی می‌رود، رفته باشد این که پوتله دالتر را از اختیار کرده در خزانه نگاه داشته باشم بر طرف نمایم. بزرگان هر چیز را اختیار نموده نگذاشته‌اند. [چنانکه] سری مهادیو زهر گرفته در گلوی داشته از آسیب آن در

محنت گرفتار است، اما هنوز بر باد نداد و سمندر که آگن را در سینۀ خود نگه داشته، هر چند که هر روز به او ضرر می‌رساند و می‌سوزاند، او هم دور نساخت. الحال من از لجهمی ترسیده این پوتله را بر باد دهم، در میان اهل بزرگان بی‌قول باشم و شرمنده بمانم. خوب لجهمی رفته باشد، اما پوتله را اختیار کرده در خانه آوردم، بر سخن لجهمی به در نمایم. لجهمی این سخن از راجه شنید، وداع شد. بعد از ساعتی ست آمده ایستاده شد. به راجه گفت: هر جا که لجهمی باشد، هم‌آنجا بودن ماست. ما را نیز وداع نمایند. راجه گفت که من هرگز بی‌قول نیستم. ترا بخواهم گذاشت و هرگز بی تو نخواهم ماند. ست قبول نکرد، بی‌رخصت راجه، راهی شد. راجه شمشیر از میان بر آورده بر حلق خود براند. هنوز خون جاری نشده بود که ست آمده دست راجه گرفت و تسلی نمود که من هیچ جا نمی‌روم. از آن آمدن ست، لجهمی نیز آمده حاضر شد. بی ست رفیق نتوانست. **قطعه:**

همتش بود تا فلک فرسای	راجه از راجه های نیکو رای
دست لغزیده را بدادی جای	پای افتاده را گرفتی دست

لعبت سی و دوم گفت که ای راجه بهوج! هر که این قدر [...] داشته باشد، براین تخت پا نهد. **قطعه:**

خواست تا راجه بهوج عالی بخت	بنهد پای خویشتن بر تخت
ماجرا چون ز لعبت این بشنید	پای خود را از آن سریر کشید.

چون این افسانه‌ها لعبتان به انصرام رسانیدند سی و دو لعبتان متواتر برخاستند، عذرخواهی خود برای رفتن در خدمت ایندر - جیو- از راجه بهوج بیان کردن گرفتند. سی و دو پتلی که به صورت حوران بهشت در سنگهاسن نشسته بودند، پیش راجه بهوج ایستاده شدند. از دیدن این عجوبه راجه بهوج را تعجب آمد پرسید که ای لعبتان! شما چه کسانی؟ سرگذشت خود را باز نمایند که پیش از این چه کس بودید و چطور بر این سنگهاسن راجه بکرماجیت قرار گرفته بودند. احوال خود را - کما ینعی - بیان نمایند.

پوتلیها دست ادب بسته بنیاد تعریف راجه بهوج نمودند و گفتند که پیش از این مایان خدمتکاران راجه ایندر بودیم. یک روز راجه ایندر در بیدبازی(?) رفته بود، مایان نیز همراه بودیم. یک برهمن در آنجا در عبادت حق سبحانه تعالی مشغول بود، هیچ چیز نمی‌خورد و به آب سرد سه وقت غسل می‌کرد و چرم او به رنگ گاو میش شده بود و بر بدن گوشت نداشت. راجه ایندر نزد او نشست، مایان همه وضع اطوار برهمن را دیده خنده کردیم و گفتیم که برهمن در روی زمین زهد کرده بود، در بهشت آمده در اینجا هم به این محنت گرفتار است. نتیجه این محنتها کی خواهد یافت و در صورت او خنده کردیم. راجه ایندر اعتراض کرده فرمود که شما بی‌ادب شدید که اینطور برهمن عابد را به نظر حقارت دیده خنده می‌کنید، شما را تفاؤل کردیم که به صورت سنگ شده جای بودن شما مایان این سنگهاسن است و من این تخت را به راجه بکرماجیت خواهم داد، شما مایان افعال نیک راجه بکرماجیت را پیش راجه بهوج بیان خواهید نمود، تا مدت بر روی زمین خواهی ماند و به راجه بهوج ملاقات کرده به صورت اصلی شده به جای خود آمده؛ هر خدمت که به شما مقرر است، به دستور سابق مشغول خواهند شد. حالا، ای راجه بهوج، در این ولا به شما ملاقات کردیم و از طفیل قدم مبارک تو به مدعای خود رسیدم؛ در این ولا رخصت فرمای که مایان ایندرلوک رفته در خدمت دیوراج مشغول باشم به

سعادت دو جهانی اندوز(۹) شوم انشالله تعالی عمل نیک شما به خدمت دیوراج بیان خواهم نمود. چون از طفیل کرم تو از عذاب عظیم نجات یافتم که نام نیک تو تا قیامت خواهد ماند. و چند روز که در دنیا باشی به عزت و آبرو خواهی ماند. این را گفته رخصت شده به آسمان رفتند و به دستور سابق در خدمت راجه ایندر دیو مشغول گشتند.

هرکسی که این افسانه راجه بکرماجیت را بخواند و بشنود، نام نیک او تا دیرگاه بماند، هرگز او بد نبیند و کار او به عنایت الهی به مدعا برسد و از برکت نام نیک بکرماجیت هرگز فلاکت نبیند.

